


ای ضیاء الحق حسام الدین بیار　　این سوم دفتر که سنت شد سه بار

به فضل رحمانی و امداد یزدانی و طفیل احمد ثانی　　که آئینهٔ جمال این جلال ست

گر ز ستر مفتر آگه شوی　　لفظ بگذاری سوی معنی روی

دفتر　　بآئین نوی

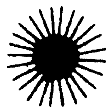


هست قرآن در زبان پهلوی

قوت جبریل از مطبخ نبود　　بود از دیدار خلاق وجود

از الهامات حضرت محی الدین مخدومی مولانا　　رومی که این کلام بر کمالش دال ست

من چه گویم وصف آن عالیجناب　　نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

فهرست دفتر سوم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولوی معنوی علیه الرحمة

صفحه	مضمون کتاب
۱	فهرست هذا۔
۳	خطبهٔ کتاب۔
۶	شروع دفتر سوم۔
۱۳	قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان۔
۱۷	بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان۔
۱۹	بازگشتن بحکایت پیل بچگان۔
۲۱	در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب۔
ایضاً	الهام حق تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی۔
۲۲	در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است۔
۲۶	فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار بسوی ده خود۔
۲۹	قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران دران و بیان فضیلت شکر نعمت حق۔
۳۰	جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او۔
۳۵	باقی قصهٔ اهل سبا۔
۳۹	بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده۔
۴۰	دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا و جواب بطان۔
۴۱	رجوع بحکایت خواجه و روستائی۔
۴۳	قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند
۴۵	روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان۔
۴۸	رفتن خواجه و قومش بسوی ده۔
۵۱	نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود۔
۵۳	رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را
۶۰	اشارت و شناختن مدعی کمال را یا صاحب کمال و گزاف غلط از عوام
۶۲	افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر۔
۶۳	چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامدادان بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام
۶۵	ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت [illegible]
۶۶	بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان۔
۶۷	دعوای طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود۔
۶۷	دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او خود را بدان شغال که دعوای طاوسی نزد شغالان می نمود۔
۶۸	تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان۔
۶۹	قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بامتحان حق تعالی
۷۰	مستی [illegible] از دیدن [illegible] او بکوه مقابل۔
۷۱	تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و غیرت حق تعالی۔
۷۲	خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن۔
۷۳	بیرون خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام۔
۷۴	حکایت در تمثیل۔
۷۵	بازگشتن فرعون از میدان بشهرستان [illegible]
ایضاً	جمع آمدن عمران بمادر موسی علیه السلام و حامله شدن به موسی علیه السلام
۷۶	وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی۔
ایضاً	ترسیدن فرعون از بانگ و خروش و غوغا۔
۷۷	پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غوغای منجمان بمیدان۔
۷۹	خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را [illegible]
۸۰	بوحی آمدن موسی علیه السلام [illegible]
	[illegible]
۸۱	بانگ زدن آتش مادر موسی علیه السلام که در آتش افکن۔
۸۳	حکایت [illegible]
	رسنها بسته و پیچیده به بغداد آورده۔
۸۹	تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را۔
۹۰	جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را و تهدید او [illegible]
ایضاً	پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام۔
۹۱	جواب موسی علیه السلام مر فرعون را۔
ایضاً	جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن بموسی علیه السلام
۹۲	مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را از مداین جمع کند
۹۷	فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران۔
۹۸	استفسار کردن هر دو ساحر [illegible] گور پدر را و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را۔
۹۹	جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود۔
۱۰۱	تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بدان دو ساحر بچه که قصد بردن عصای موسی علیه السلام کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند۔
۱۰۵	[illegible] ساحران [illegible] پیش فرعون [illegible] دست بسینه [illegible]
۱۰۶	اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل در شب تار۔
۱۱۱	دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و کشیدن او [illegible]
۱۱۵	توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی۔
۱۱۷	مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است۔
ایضاً	حکایت۔
۱۱۹	داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم۔
۱۲۴	حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که بار خدایا مرا روزی حلال ده بی رنج کسب۔
۱۲۶	[illegible] قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعا [illegible]
۱۲۹	در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است۔
۱۳۱	[illegible] حکایت معلم کودکان
۱۳۲	[illegible]
	[illegible]
ایضاً	وهم افکندن کودکان استاد را بمکر۔
۱۳۳	رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان۔
۱۳۴	رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال۔
ایضاً	[illegible]
۱۳۵	دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را [illegible]
ایضاً	[illegible]
۱۳۶	رفتن مادران کودکان بعیادت استاد۔
۱۳۷	در بیان [illegible]
۱۳۸	حکایت [illegible]
۱۳۹	[illegible]
۱۴۰	بقیهٔ [illegible]
	[illegible] انگنده باشد۔
۱۴۱	تشبیه بندهٔ [illegible] قضا بصورت پنهان و اثر پیدا۔
۱۴۳	مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت [illegible] حق تعالی رسیدن بی مهلت براد۔
۱۴۴	متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را۔
۱۴۶	کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دو دست در خلوت۔
۱۴۷	سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا۔
۱۵۰	شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می افتم [illegible] الا نادر و جواب گفتن آن
۱۵۱	اجتماع اجزای فرزند عزیر علیه السلام بعد پوسیدنش باذن الله تعالی بهاندم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام۔
۱۵۲	جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش۔
۱۵۴	عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان۔
۱۵۷	قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله۔
۱۵۸	صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن میساخت از سوال ناکردن بعینه که صبر از سوال موجب فرج و راحت است۔
۱۵۹	بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن ضریر۔
۱۶۱	صفت بعض اولیا که راضی اند باحکام الهی و لابه نکنند بخدای تعالی که خدایا این حکم بگردان۔
۱۶۲	سوال کردن بهلول آن درویش ولی را۔
۱۶۵	قصهٔ دقوقی و کراماتش۔
۱۶۷	بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة۔
۱۶۹	طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت۔
〃	بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة۔
۱۷۰	نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل۔
۱۷۱	شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع۔
۱۷۲	نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد۔
۱۷۳	باز شدن آن شمعها هفت درخت۔
ایضاً	مخفی بودن آن درختان از چشم خلق۔
۱۷۶	یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او۔
۱۷۸	هفت مرد شدن آن هفت درخت۔
۱۸۲	پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم۔
۱۸۵	پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم [illegible]۔
۱۸۸	اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی۔
۱۹۰	بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت [illegible] و از انبیا علیهم السلام استعانت و شفاعت خواستن۔
۱۹۲	شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن۔
۱۹۶	تصورات مرد حازم۔
۱۹۷	دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی۔
۲۰۴	انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن [illegible] حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند۔
۲۰۶	باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او۔
ایضاً	رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام
۲۱۱	بیرون شدن داود نبی علیه السلام و شنیدن [illegible] سوال کردن از مدعا علیه و جواب او۔
۲۱۲	حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو۔
ایضاً	تشنیع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام۔
۲۱۵	رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود۔

صفحه	مضمون کتاب
۲۰۹	حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام
۲۱۷	حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بخش
۲۱۸	عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکارا کند
۲۱۹	گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
۲۲۱	بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت
۲۲۲	قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام
۲۲۳	در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل ست و داود حق ست یا شیخ که نایب حق ست
۲۲۹	از گفتن عیسی علیه السلام بر فرزند گروه از احمقان و تفحّص در پی او رفتن و سوال کردن
۲۳۱	قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان
۲۳۳	شرح آن کور دوربین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن
۲۳۵	صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان
۲۳۶	آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا
۲۳۹	معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام
۲۴۱	متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام
ایضاً	حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمه آب حذر کن
۲۴۲	جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را
۲۴۵	بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
۲۴۶	فسوس کردن قوم نوح با او در زمان کشتی ساختن
۲۴۷	حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم
ایضاً	جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش
۲۵۰	بیان معنی حزم و مثال مرد حازم
۲۵۲	دخالت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
۲۵۴	حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان
۲۵۵	منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان و جواب گفتن انبیا علیهم السلام
۲۵۶	جواب انبیا علیهم السلام جبریان را
ایضاً	مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را
۲۵۷	باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را
۲۵۹	مکرر کردن قوم اعتراض را بر انبیا علیهم السلام
ایضاً	باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را
۲۶۱	حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران گردد که اتیا طوعاً او کرهاً
۲۶۳	بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مکر کردن جباران و منکران حق تعالی باشند ساخته الخ
۲۶۴	قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش
۲۶۶	مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق تعالی از بوی یوسف و حرمان برادران و دیگرهم ازین هر دو صفت
۲۶۸	حکایت غلام امیر که نصیب داشت در مناجات و نماز با حق
۲۷۱	نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل
۲۷۳	بیان آنکه ایمان مقلد خوف ست و رجا
ایضاً	بیان که رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء
۲۷۴	حکایت [illegible]
۲۷۵	قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه الصلوة والسلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده بودند و دل برگ نهاده
۲۷۸	متحیر شدن آن غلام از معجزهٔ رسول صلی الله علیه وسلم و سپید شدن آن غلام سیاه باذن الله
۲۷۹	دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن که اوست و با غلام گفتن که غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته است الخ

صفحه	مضمون کتاب
۲۸۱	در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه را باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد الخ
۲۸۲	آمدن زن کافره با طفل شیرخواره نزد رسول صلی الله علیه وسلم و ناطق شدن طفل عیسی وار بمعجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم
۲۸۳	ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن
۲۸۵	وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا
۲۸۶	استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهائم و طیور و قبول کردن موسی علیه السلام بامر حق
۲۸۸	وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا کند یا بعضی از آن
۲۸۹	قانع شدن آن مرد بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را
۲۹۰	جواب خروس سگ را
۲۹۱	خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده
۲۹۲	خبر دادن خروس از مرگ آن خواجه
۲۹۳	دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار چون خبر مرگ خود بشنید
۲۹۴	دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص
۲۹۵	اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را
ایضاً	حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست
۲۹۷	در آمدن حمزه رضی الله تعالی عنه در حرب بی زره
۲۹۸	جواب حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را
۳۰۲	حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری
۳۰۳	وفات یافتن بلال رضی الله تعالی عنه با شادی و طرب
۳۰۴	حکمت ویران گشتن تن بمرگ
۳۰۵	تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی ست از تنگی
۳۰۶	بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن ست که ارضی و سفلی ست
۳۰۸	تشبیه نفس با قیاس
۳۰۹	آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
۳۱۱	شناختن هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و لطافت و خسارت آن کس الخ
۳۱۲	فرق در میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و در میان دانستن ماهیت آن چیز
۳۱۵	جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
۳۱۶	مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل
۳۱۷	قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بر جانان سهل باشد
۳۱۹	پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم علیها السلام بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی
۳۲۴	گفتن روح القدس مریم علیها السلام را که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو
۳۲۵	عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار
۳۲۶	پرسیدن معشوقی عاشق را که از شهرها کدام شهر خوشتر ست الخ
۳۲۸	منع کردن دوستان او را از رجعت بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او
۳۲۹	لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق
۳۳۱	روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا
۳۳۲	آمدن عاشق [illegible] پیدا شدن
۳۳۳	جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

صفحه	مضمون کتاب
۳۳۵	رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست
۳۳۶	صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی که در آن مسجد مهمان شد
۳۳۷	آمدن مهمان در آن مسجد
ایضاً	ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن
۳۳۸	جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را
۳۳۹	بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می آید نهری نه ورزیده است الخ
۳۴۱	ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
۳۴۴	گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه الصلوة والسلام آئید که من یاری کنم و قبیلهٔ خود را یاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین
۳۴۷	تکرار کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش
ایضاً	جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت بانگ دف از کشت آن اشتری که کوس محمودی بر پشت او زدندی
۳۵۲	تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا با اضطرابات و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند و منع کردن کدبانو او را
۳۵۵	تشبیه صابر شدن مومن چون او بر سر بلا واقف شود
ایضاً	عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را
۳۵۶	باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق عزم او
۳۵۷	ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان
۳۵۹	تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطن الی سبعة ابطن
۳۶۰	بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق ست و راه نمودن و تحریص انقطاع از دنیا بقدر ممکن
ایضاً	تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیه السلام
۳۶۱	تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه والطیر
۳۶۲	جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود
۳۶۴	مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب بسبب شخولیدن سائسان
۳۶۵	بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش
ایضاً	تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم بخیلک و رجلک و شارکهم فی الاموال والاولاد
۳۶۶	رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را
۳۶۸	ملاقات آن عاشق با صدر جهان
۳۷۱	جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس
۳۷۲	منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح
۳۷۴	فسخ عزائم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و دانا براد و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد الخ
۳۷۵	نظر کردن پیغمبر علیه السلام با اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال
۳۷۶	تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح خطاب بمنکران ست که گفتند الخ
۳۷۸	سر آنکه مرد و بازگشتن رسول علیه السلام از جد مد حقیقت
۳۷۹	تفسیر حدیث آنحضرت صلی الله علیه وسلم لا تفضلونی علی یونس بن متی
۳۸۰	آگه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او
ایضاً	فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را
۳۸۲	بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست
۳۸۴	جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق الخ
۳۸۵	رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان
۳۸۶	داد خواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان علیه السلام
۳۸۸	امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم در دیوان حکم
۳۸۹	در رفتن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید
۳۹۱	با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی باز آوردن بثنا و شکر معشوق
۳۹۲	حکایت آن عاشق که از هجر بسیار امتحان
۳۹۸	یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره

دیباچهٔ دفتر سوم از دفترهای مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْحِکَمُ جُنُوْدُ اللهِ تَعَالٰی فِی الْاَرْضِ یُقَوِّیْ بِهَا اَرْوَاحَ الْمُرِیْدِیْنَ وَتُنَزِّهُ عِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ

دانشهای استوار کرده شده و کردار با لشکرهای خداست در زمین قوی میشود بآن لشکرها جانهای مریدان و پاک میکند آن حکمتها دانش آن مریدان را از آمیزش نادانی

وَعَدْلَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَجُوْدَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّیَاءِ وَحِلْمَهُمْ عَنْ شَائِبَةِ السَّفَهِ وَتُقَرِّبُ اِلَیْهِمْ مَا بَعُدَ

و پاک میکند داد ایشانرا از آمیزش ستم و پاک میسازد بخشش ایشانرا از آمیزش نمایش خلق و پاک میکند بردباری ایشانرا از آمیزش سبکی و بیخردی و نزدیک میسازد آن حکمتها بسوی ایشان آنچه دور است

عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ الْاٰخِرَةِ وَتُیَسِّرُ لَهُمْ مَا عَسُرَ عَلَیْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْاِجْتِهَادِ وَهِیَ مِنْ بَیِّنَاتِ الْاَنْبِیَاءِ

از ایشان از فهمیدن آخرت و آسان میسازد برای ایشان چیزی را که دشوار است بر ایشان در حالیکه آن چیز از فرمانبرداری و کوشش است و نیست آن حکمتها از حجتهای روشن پیغمبران

وَدَلَائِلِهِمْ تُخْبِرُ عَنْ اَسْرَارِ اللهِ وَسُلْطَانِهِ الْمَخْصُوْصِ بِالْعَارِفِیْنَ وَدَوَرَانِهِ الْفَلَكِ النُّوْرَانِیِّ

و از دلیلهای ایشان که خبر میدهد از رازهای خدای تعالی و از سلطان و برهان وی که مخصوص است بعارفان و خبر میدهد از گردانیدن آن حق تعالی فلک را که نورانی

الرَّحْمَانِیِّ الدُّرِّیِّ الْحَاکِمِ عَلَی الْفَلَكِ الدُّخَانِیِّ الْکُرِّیِّ کَمَا اَنَّ الْعَقْلَ حَاکِمٌ عَلَی الصُّوَرِ التُّرَابِیَّةِ وَحَوَاسِّهَا

و رحمانی و روشن و حاکم است بر فلک دخانی و کروی چنانکه درستی که عقل حاکم است بر صورتهای خاکی و حسهای آن صورترابیه

الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوَرَانُ ذٰلِكَ الْفَلَكِ الرُّوْحَانِیِّ حَاکِمٌ عَلَی الْفَلَكِ الدُّخَانِیِّ وَالشُّهُبِ الزَّاهِرَةِ

ظاهری و باطنی اند پس گردیدن آن فلک روحانی حاکم است بر فلک دودمانند و حاکم است بر درخشهای روشن و صاف

وَالسُّرُجِ الْمُنِیْرَةِ وَالرِّیَاحِ الْمُنْشِئَةِ وَالْاَرَاضِیِ الْمَدْحِیَّةِ وَالْمِیَاهِ الْمُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِهَا عِبَادَهُ

و بر چراغهای تابان و بر بادهای نشو و نما بخش و بر زمینهای گسترانیده شده و بر آبهای پیاپی ریخته شده فائده رساند خدا آن حکمتها بندگان خود را

وَزَادَهُمْ فَهْمًا فِیْهَا وَاِنَّمَا یَفْهَمُ کُلُّ قَارِئٍ عَلٰی قَدْرِ نُهْیَتِهِ وَیَنْسُكُ النَّاسِكُ عَلٰی قَدْرِ

و افزونی دهد آن بندگان را خدای تعالی فهم در حکمتها و جز این نیست که می فهمد هر خواننده بر اندازه خرد خود و عبادت می کند عبادت کننده بر اندازه

قُوَّةِ اجْتِهَادِهِ وَیُفْتِی الْمُفْتِیْ مَبْلَغَ رَأْیِهِ وَیَتَصَدَّقُ الْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَیَجُوْدُ الْبَاذِلُ بِقَدْرِ

زور کوشش خود و فتوی میدهد فتوی دهنده بجای رسیدن دانش خود و صدقه میدهد صدقه دهنده باندازه توانائی خود و بخشش مینماید بخشنده باندازه

مَوْجُوْدِهِ وَیَقْتَنِی الْمَجُوْدُ عَلَیْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰکِنْ مُفْتَقِدُ الْمَاءِ فِی الْمَفَازَةِ لَا یُقَصِّرُ بِهٖ عَنْ طَلَبِهٖ

یافت خود و میگیرد جود کرده شده بر وی العینی گیرنده عطا آنچه شناخته است از فضل او و لیکن گم کننده آب در بیابان که جوینده است کوتاهی نسازد او را از طلب جستن آن

مَعْرِفَتُهٗ مَا فِی الْبِحَارِ وَیَجِدُّ فِیْ طَلَبِ مَاءِ هٰذِهِ الْحَیَاةِ قَبْلَ اَنْ یَقْطَعَهُ الْمَعَاشُ بِالْاِشْتِغَالِ عَنْهُ

شناختن او چیزیرا که در دریاهاست و کوشش میکند در جستن آب این زندگانی پیش از آنکه قطع کند و ببرد او را زندگانی دنیا بسبب بازداشتن او از آن آب حیات

وَیَعُوْقَهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ وَتَحُوْلَ الْاَغْرَاضُ بَیْنَهٗ وَبَیْنَ مَا یَتَسَرَّعُ اِلَیْهِ وَلَنْ یُدْرِكَ الْعِلْمَ

و مانع شود او را علت و حاجت و در آید غرضها در میان او و در میان چیزیکه شتاب کند بسوی او و هرگز در نیابد علم را

مُؤْثِرُ هَوًی وَلَا رَاکِنٌ اِلٰی دَعَةٍ وَلَا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهٖ وَلَا خَائِفٌ عَلٰی نَفْسِهٖ وَلَا مُهْتَمٌّ لِمَعِیْشَتِهٖ

اختیار کننده هوای نفس و نه میل کننده بسوی بیکاری و بطالت و نه بازگردنده از طلب وی و نه ترسنده بر ذات خود و نه اهتمام کننده و غم خورنده برای معیشت خود

الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة نقودا لاموال العظيمة التي

مگر آنکه پناه برد بخدای و اختیار کند دین خود را بر دنیای خود و بگیرد از گنج حکمت نقدهای مالهای بزرگ آنکه

لا تكسد ولا تورث بميراث الاموال والانوار الجلية والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا

کاسد نشود و بی رواج نگردد و میراث گرفته نشود بچو میراث مالهای دنیا و بگیرد نورهای سترگ را و جوهرهای بزرگ را و متاعهای بسیار بهادار را در حالیکه شکر گوینده است

لفضله معظما لقدره مجلا لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر

مر فضل ورا تعظیم کننده است مر مقدار و اندازه او را بزرگ پندارنده است مر مرتبه و شرف او را و پناه می برد بخدای تعالی از فرومایگی حظهای دنیا و از نادانی که بسیار

القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق

پندارد اندک را از جنس چیزیکه می بیند در ذات خود و کم پندارد بسیار را که بزرگ است از غیر خود و شگفت کند بنفس خود بچیزیکه حکم نکرده او را حق تعالی

وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن

و لازم است بر عالم که جوینده علم است اینکه بیاموزد چیزیرا که نمیداند و اینکه تعلیم کند چیزیرا که بتحقیق دانسته است و نرمی کند بخداوندان ناتوانی در فهم

ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على قليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله

و عجب نیاید از کند طبعی کند طبعان و درشتی نکند بر کند فهم همچنین بودید شما پیش ازین پس منت نهاد حق سبحانه تعالی

عليكم سبحان الله تعالى عن تأويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه

بر شما باین عطا منزه است آن الله که برتر است از سخنان ملحدان و از شرک مشرکان و از کم کردن عیبگویان ناقصان ناتمامان و از تشبیه کردن

المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق

تشبیه کنندگان و از بدی وهمهای فکر کنندگان و از چگونگیهای وهم کنندگان مر او راست ستایش و بزرگی بر فراهم آوردن

الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده

کتاب مثنوی الهی ربانی و اوست توفیق دهنده و افضال کننده و مر او راست عطا و منت نهادن به تخصیص بر بندگان خود

العارفين على رغم حزب يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره

که عارفان اند بر خوار ساختن گروهی که میخواهند تا بمیرانند نور خدا را بدهنهای خود و خدا تمام کننده نور خود است و اگرچه ناخوش دارند آنرا

الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين

ناگرویدگان بدرستیکه ما فرستادیم قرآنرا و بدرستیکه ما او را نگاهدارندگانیم پس هر که تبدیل کند آنرا بعد از آنکه شنید او را پس گناه این نیست که بزه آن تبدیل بر کسانی است

يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين ولا حول ولا قوة الا بالله

که تبدیل میکنند آنرا بدرستیکه خدا شنواست بگفتار تبدیل نمایندگان و داناست به [illegible] و ستایش ثابت است مر خدای تعالی را که پروردگار همه عالم است و نیست حرکت و قوت مگر

العلي العظيم والصلاة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين برحمتك

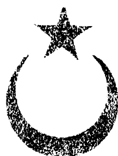
باعانت خدای بزرگ و درود بر سرور ما که نام مبارک او محمد است و بر آل او و اصحاب او همه آن آل و اصحاب برحمت تو

يا ارحم الراحمين

ای رحیم ترین رحم کنندگان

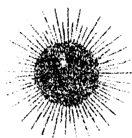
ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ













مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می زهد — نز عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود — نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دائم بود — نز طناب و استنی قائم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر مایه است

این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت

صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدان است و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی



تا نگوئی سرّ سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

خلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد خاک آب و روید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد و حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذرّه‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذائی چون نهد

نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم بدان تو پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و ساکنانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد — آب حیوانے کہ ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم — رستہ از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزاراند یک کس بیش نیست — چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلق ست و نای — غالب و مغلوب را عقل ست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را — خورد او چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل — زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا حق حلق داد — تا بخورد او هر خیالے را کہ زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست — رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست — کہ بجذب مایہ او را حلق نیست

حلق نفس از وسوسه خالی شود | میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود | وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی زفکر | یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی وآن رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را | تا به نعمت خوش کند بدپوز را
دایه کو شیرخواره طفل را | تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه یک پستان برو | برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی خون بد غذا | از نجس پاکی برد مؤمن کذا
چون جنین بود آدمی خونخوار بود | بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد | وز فطام شیر لقمه گیر شد

وز فطام لقمه لقمایی شود / طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا / درمیان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زین معنیست دور

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگوینشان

کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد ‌ ‌ ‌ غیر خون او می نداند چاشت خورد

پرتو هم طمع خوشی این جهان ‌ ‌ ‌ شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور ‌ ‌ ‌ از حیات راستینت کرد کور

پس طمع کورت کند نیکو بدان ‌ ‌ ‌ بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق ترا باطل نماید از طمع ‌ ‌ ‌ در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان ‌ ‌ ‌ تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندر آن در چون در آئی وارهی ‌ ‌ ‌ از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن و حق بین شود ‌ ‌ ‌ بی ظلام کفر نور دین شود

پند مردان را پذیرا شو بجان ‌ ‌ ‌ تا رهی از خوف و مانی در امان

بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن ‌ ‌ ‌ تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان ‌ ‌ ‌ دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور ‌ ‌ ‌ می رسیدند از سفر وز راه دور

مهر دانائیش جوشید و بگفت ‌ ‌ ‌ خوش سلامی شان و چون گلبن شگفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا ‌ ‌ ‌ جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل ‌ ‌ ‌ تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می روید ‌ ‌ ‌ پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ظریف‌اند و لطیف‌اند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان بچهٔ مرحوم او

اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / در حضور و غیبت آگاه باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال من‌اند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان من اند / صد هزار اندر هزار و یک تن اند

ورنه کی کردی بیک چوب هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافران را المراد

گشت شهرستان چون فردوس شان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی برگذر

صد هزاران انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیز چشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارند همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و ز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص بر رقصی کنند

مطربان شان از درون دف می زنند | بحرها در شورشان کف می زنند

تو نبینی برگها بر شاخها | کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوش شان | برگها بر شاخ شد کف زن عیان

تو نبینی برگها را کف زدن | گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ | تا ببینی شهر جان را با فروغ

پس دهان بر بند از هزل ای عمو | جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن | کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر بسر گوش ست و چشم ست این نبی | [illegible] مرضع ست [illegible] صبی

این سخن پایان ندارد باز ران | سوی اهل پیل و بر آغاز ران

نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می تند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا زند اندر جزا صد زخم خویش

تا کجا بوی کباب بچه را / یابد و زخمش زند اندر جزا

لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بویای دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نه بینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می نماید گه گهی / زان همه رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند هر یک کای عمو

ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیال ست اینکه هست این ارتحال

چه خیال ست اینکه آن چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن گه خونریز شد

مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / که بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعی ست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

می شمارد میدهد زر بی وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز گه بستانی و نهی بجای | اندر آید کوه ز آن دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض | تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در کمال کارها چندین مکوش | جز بکاری کان بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهایت ابتر و نانت تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد | نی بسنگست و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی | در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش | تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه قبها و کنگره | نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون رند اطلس پوش را | هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او | کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار | وز درون ز اندیشها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن | چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من — تا دل و جان تان نیفتد در محن

با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح — جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع تان ره زند — طمع برگ از بیخ‌تان بر کند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت — گشت قحط و جوع شان در راه زفت

ناگهان دیدند بر یک جاده — پور پیلی فربهی نو زاده

اندر افتادند چون گرگان مست — پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی در رسید — اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه بار — هیچ بوی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت — مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

پس لب هر خفته را بوی کرد — بوی می آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود — بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یکی زان گروه | می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف | تا همی زد بر زمین مے شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد | تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین | زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچگان کین کشد | فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه می خوری ای پاره خوار | هم برآرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را | پیل داند بوی بچهٔ خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن | چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور | چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما | بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام | می زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می شود | تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز | در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده ام / از پیاز و سیر تقوی کرده ام

آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکو لفظی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال

وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم ز آخر و آغازتان

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی

این شعر در یک نسخه بعد شعر کای کلیم الله یافته شد لهذا در حاشیه درج کرده شد ۱۲

خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله

آنچنان کن کان دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذر خواه

یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاک ست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید

می گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در آید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق ست

آن یکی الله می گفتی شبان / تا که شیرین میشد از ذکرش لبان

گفت شیطانش خموش ای سخت رو / چند گوئی آخر ای بسیار گو

این همه الله گوئی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

م درد بود لهذا موثر نشد و کلباء و ندعن نشد ۔ جبکہ ایمان آرد ۱۲ مرشدنا قبلۂ عالم دامت برکاتہم

او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده — چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن — که برو با او بگو کای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست — آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده ام — نی که من مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یارب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یارب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بد گهر

داد او را جمله ملک این جهان — حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان — شد نصیب دوستانش در جهان

خواندن بی درد از افسردگیست | خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را | یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین | کای خدا ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست | زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست | بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار | آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست | لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر | بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزم کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه و گر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل

ترغ ترغ زر منغز و عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

۱۶ قوله تیر (تبر) یعنی درد سر بیماری زبون است ۱۲ مرشد نا قبله عالم دامت برکاتهم

ونیسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگوئی مست و خواهان من اند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
می کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست آن
جمع آید بر دَرَدشان پوست آن

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج ازان دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم را مگذار و محکم کن تو زین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد
وین رود از دست و درد سر دهد

بشنو این افسانه را در شرح این
تا شوی حازم برای حفظ دین

ترغیب روستائی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاج و مبالغه بسیار سوده خود بسر زبان

ای برادر بود اندر ما مضی
شهری با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش شدی
بر دکان او و بر خوانش بُدی

هر حوایج را که بودیش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگند آن بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده ٭ رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن ٭ وا گزارد چون شوی تو میهمان

پس وصیت کرد ما را او نهان ٭ که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه ٭ اتّق من شرّ من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود ٭ ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع ٭ همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار ٭ زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری ٭ تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول ٭ هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ ٭ هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو ٭ چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین ٭ دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار ٭ دنبه کی باشد میان کشتزار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین ٭ استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی ٭ استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور ٭ چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش در سر هر ره مایست

گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد

کور لرزان و تبرس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و دریدن بشومی طغیان و کفران در ان و بیان فضیلت شکر نعمت حق

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا ۱۸۱

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش گردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگذاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بران در باشدش باش و قرار — کفر داند کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش می کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت گروگان دل است

می گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از درون اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی ز خرص

بر در آن منعمان چرب دیگ — میدوی بهر ثریدی مرده ریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود — کار نا امید اینجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل — هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح — تا بدم شان وارهاند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار — شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا | حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا | حاجت این جملگان تان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای | که گشائی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافتند و شد روان | از دم جان بخش عیسی زمان
شد روا آن حاجت جمله علیل | زامر حق و از دم نیک جلیل
بی توقف جمله شادان در امان | از دعای او شدند پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم | تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان | از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش | یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد | چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد
زود شان دریاب و استغفار کن | همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستان شان سوی تو بشگفد | میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش | با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

بیوفائی هزار گونه ننگ و عار ست ترا که تاج کرمنا بر سرت است و طوق علینا که آویزه بر گردن تست از بیوفائی چگونه عار نیاید ...

وفن ساخت ست الخ دیده شد لیکن در اکثر نسخ موجود نبود لهذا بجای نسخه نوشته شد ۱۲ عفه

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزاری را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ترا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوندای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانهٔ آنچنان | بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود | نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان | چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا | مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال | تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش | بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن | هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود | این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش | تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد | قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا | عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد | قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست | قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند | باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم | گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شد است و چار میخ | قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باز گرد و قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی باید مرا این نیکوی / من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکوی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دد است

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس بنیان ست زان شد کشتنی / اُقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه پهلوست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او توکی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحان شان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می شدند

قصد خون ناصحان می داشتند / تخم فسق و کافری می کاشتند

چون قضا آید شود تنگ اینجهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اِذا جاءَ القضا ضاقَ الفضا / تُحجَبُ الابصارُ اِذا جاءَ القضا

چشم بسته می شود وقت قضا / تا نه بیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت استعانت در گرد

[illegible]

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا گرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو می خزند

مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک می گیرد چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپان شان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمن شان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می گفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست یوسف آن دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی و را بکهدان آوری

کہ بجز نیست مارا لوت پوت — نیست او را جز لقای الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر

او همیگوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یاربنا

احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست — کاین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب — هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او نیست کو خود زان سوست — چون بود بی تو کسی کان توست

حق همیگوید که آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن — کامد اید وقت بیرون آمدن

صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو — داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو — کمترک جنبان زبان رو گوش شو

شد ز حد هین بازگرد ای یار گرد — روستائی خواجه را در خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو کان خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند — نرتع و نلعب بشادی می زدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن — حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن — مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر — بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد — گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ — جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند — زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش ثابت پر نیاز

کوفت طبل لهو بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحوه هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
کمتر از بط نیستی آخر در آب / کو دهد مر باز داعی را جواب

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا و جواب بطان

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دو / آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نه نوشیم ایندم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید قوت کم | چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید | بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم | گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است | ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد | من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص | میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده | تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم | زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت | حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان هیچ است هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان | چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین | نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می بارد برو | او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو | شهرها را میکند ویران برو

آن شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار

ای که جزو این زمینی سرمکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رومتاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی ببالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه چون گردد دفین / بعد از آن سرها برآرد از زمین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جملهٔ اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون

۴۴ کردند و از روی نیاز بر درگاه خدا یتعالی تضرع نمودند و توبه کردند بعد توبه و طلب عفو حق تعالی برایشان بخشود و این قصه در سوره

ذکر و تسبیحات اجزای نهان | غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد | روستائی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد | زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود | گرچه که بُد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون | مرغ پران گردد از دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود | بلکه هاروتے به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت | خون او را هیچ ترسیبی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمتِ فقیران باغها را قطاف کنند

بیت واقع گردیده ۱۲ ... تو (خانهٔ پر دود آه) (پر فنی) فاعل (دارد) که مراد از آن جان شریف ست (اصغا) بکسر همزه و سکون صاد مهمله و غین معجمه گوش نهاد داشتن و دیدن و میل کردن ۱۲ ولی محمد رح ۱۲

۱۵ قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می سگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر

خفیه می گفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن

با گِل انداینده اسگالید گِل / دست کاری میکند پنهان ز دل

کیف لا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین غدا / من یعاین این مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا

گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن

تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی ‌ ‌ ‌ گر بسوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود ‌ ‌ ‌ کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشند ‌ ‌ ‌ هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است ‌ ‌ ‌ ای خنک آنکس که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست ‌ ‌ ‌ ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف ‌ ‌ ‌ تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی ‌ ‌ ‌ ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف ‌ ‌ ‌ چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق ‌ ‌ ‌ نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست ‌ ‌ ‌ غصهٔ آنکس که آنجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت ‌ ‌ ‌ مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند ‌ ‌ ‌ رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده ‌ ‌ ‌ که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آئیم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا — عقل می گفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین — ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم — کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تک می دوند

ای خران کور این سو دامهاست — در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان — گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب — بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای مردمان — حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان — چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه — فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد — این نمیداند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا

هر که در رستا کند روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ کامل نا شده / دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر / رو بهل دردانه گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر می ستان / گر بدان سو نیست ره این سو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورت ست / بعد از آن جان کو جمال سیرت ست

اول هر میوه جز صورت کی ست / بعد از آن لذت که معنی وی ست

اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه و آن معنی ست ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند

گر سفرها ماه کیخسرو شود | بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیذق شود فرزین راد | از سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتاب خور می سوختند | شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت | از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می شود | خار از گلزار دلکش می شود

حنظل از معشوق خرما می شود | خانه از همخانه صحرا می شود

ای بسا از نازنینان خارکش | بر امید گلعذاری ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش | از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه | تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ | زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود | آن به مهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود | بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب | بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد | کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی مگزین خسی را از خسی | عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست | گر بغیر حق مونسات را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند | پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پاک کش | از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی ست | زیر زینت مایهٔ بی زینتی ست
زر ز روی قلب در کان میرود | سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود | تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدنِ دنبه نباشد دامِ گرگ / کی شناسد معدن آن گرگِ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده میوزید / گوئیا روح و روان میپرورید

هر کسی آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او

که تو روی یارِ ما را دیده / پس تو جانِ جانِ ما را دیده

نواختنِ مجنون آن سگ را که مقیمِ کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او می گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گردِ کعبه بی گزاف

گه سر و پایش همی بوسید و ناف / گه جلابِ شکرش می داد صاف

بو الفضولی گفت کای مجنونِ خام / این چه شید است اینکه می آری مدام

پوزِ سگ دائم پلیدی میخورد / مقعدِ خود را بلب می استرد

عیبهای سگ بسی او می شمرد / عیبدان از غیبدان بوی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشمِ من

کاین طلسمِ بستهٔ مولی ست این / پاسبانِ کوچهٔ لیلی ست این

همتش بین و دل و جان تو شناخت | کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست | بلکه او هم درد و هم لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم | خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او | من بشیران کی دهم یک موی او

ایکه شیران مر سگانش را غلام | گفت امکان نیست خامش والسلام

گر ز صورت بگذرید ای دوستان | جنت ست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی | صورت کل را شکست آموختی

بعد ازان هر صورتی را بشکنی | همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم | کو بده می شد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان | همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص | دانه را با دام لیکن شد محیص

از کرم دانست مرغ آن دانه را | غایت حرص ست نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان | سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی باشش آگاهت کنم | ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید | خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند | زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
زانکه نادر باشد اندر خافقین | کادمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند | نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفا سوی که جسمش جان بود | تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم | واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب | چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا | وز شکر ریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف | بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی | می‌کند بعد اللتیا و التی

روی پنهان میکنند زایشان بروز — تا نسوزد باغش نه یکتا یند یوز

آنچنان رو که همه زرق و شر است — از مسلمانان نهان اولی‌تر است

رویها باشد که دیوان چون مگس — بر سرش بنشسته باشند چون حرس

چون ببینی روی شان در تو فتند — یا ببین شان چون ببینی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه — گفت یزدان لنسفعاً بالناصیه

چون بپرسیدند و خانش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه شد زین کجروی دیوانه‌وش

لیک هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز — شب بسرما روز خود خورشید سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری — لیک بود از اضطرار و بی‌زری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار — شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام — که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرین پاکیی

واله‌ام روز و شب اندر صنع هو — هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر — نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست — در دل و جانم بجز الله نیست

گفت این دم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوانِ من دو تو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سرٍ جاوز الاثنین شاع

نی که بودی ما بها مهمانِ من / نی رسیدت بیکران احسانِ من

سرِّ مهرِ ما شنیده ستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گوئی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جانِ پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جانِ مسکینم درین سرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سه صد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو گر بود با مهر و وفاش

هرچه بر مردم بلا و شدّت است / این یقین دان کز خلافِ عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهرِ گرگ / تا زند گر آید آن گرگِ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست — ورنه جای دیگری فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده — وآن کمان و نیزه در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم — گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق مگذارم امشب ای دودل — آب باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی بدو او با عیال — رفت آنجا جای تنگ و بی مجال

چون لحد برهم گرشته سوار — از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا — این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان — بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل — تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح — روستایی کیست گیج بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف — ز آن سپس سودی ندارد اعتراف

چون پشیمان گشت از دل زانچه کرد — بعد از آن سودش ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر | گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده | اندران ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود | از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند | روستائی ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان زنان تا نیم شب | جان شان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته | سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستائی های کرد و کوفت دست

ناجوامردا که خر کرهٔ منست | گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست | شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست از فرج وی | می‌شناسم همچنانک آبی ز می

کشته خر کره ام را در ریاض | که مبادت بسط هرگز زانقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست | شخصها در شب ز ناظر محتجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی | دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف | این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت این بر من چو روز روشنست | می‌شناسم باد خر کرهٔ منست

در میان بیست باد آن باد را | می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه بر جست و بیامد ناشگفت | روستائی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده | بنگ و افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی باد خسر | چون ندانی مرمرا ای خیره سر

آنکه داند نیم شب گوساله را | چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت میزنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجا بجز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد آر | در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست | همچو طفل است و معاف و مطلق است

مستی کاید ز بوی شاه فرد | صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا | اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

بار بر گیرند چون آمد عرج | گفت حق لیس علی الاعمی حرج

همچنین لیس علی الاعرج حرج | نیست رنجی چون عمی و چون عرج

بار که نهد در جهان خرکره را | درس که دهد پارسی بومره را

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر | پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی | های و هوی مستیان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان | امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خرکره چنین رسوات کرد | هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را | اینچنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان

اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال وگزاف غلط از عوام

چون کند دعوی خیاطی کسی — افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ — ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی — هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را ز رهپوشیده گیر — چون ببیند زخم او گردد اسیر
مست می هشیار چون شد از دبور — مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ — دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید — رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز — چون کنی پنهان بشیدای کرساز
خویش را منصور حلاجی کنی — آتشی در پنبه یاران زنی
که نه بشناسم عمر از بولهب — باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند — خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر — تو حریف رهزنانی گه مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز — کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی — عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز — دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای — خون رز کو خون ما را خورده‌ای



رو که نشناسم ترا از من بجه | عارف بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم مسکنی از قرب حق | که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می شود | موم در دستت چو آهن می بود
قرب حق و رزق بر جمله ست عام | قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر | میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را | که ازان نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی می خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب | غیر زو در خشک گشتن گو میاب
بنگر این کان شاخ خشک از قرب خور | غیر خشکی می برد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بی خرد | که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند | عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر تو زان می شیر گیری شیر گیر

ای بخورده از خیالِ جام هیچ — همچو مستانِ حقائق بر بسیج

می فتی آنسو و این سو مست وار — ای تو این سو نیست آن سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد ازان — گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سوئی ازان سو گپ فزن — چون نداری موت هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او — شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوقِ توهم خوش کنی — در دمی در خیکِ خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد — اینچنین فربه تنِ لاغر مباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا — کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدنِ وی و دعوای طاوسی نمودن درمیانِ شغالانِ دیگر

آن شغالک رفت اندر خم رنگ — اندران خم کرد یک ساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده

پشمِ رنگین رونقِ خوش یافته — آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ

یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی تا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر برجهی | تا زلاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی

صدق وگرمی خود شعار اولیاست | باز بی شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند | که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

دنبهٔ پاره یافت شخصی مستهان | هر صباحی چرب کردی سبلتان

درمیان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست | وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین | که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | کان سبال چرب تو برکنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما

راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی

ور نبودی عیب و کم کردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / یَنْفَعُ الصَّادِقِینَ صِدْقُهُم

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وا نما و فاستقم

ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون فی کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

عه تو را جفا (جفا) اسے ظلم برنفس خود ۱۲ (حیا) اسے شرم در اظہار عیب خود نکردی ۱۲ (خفا) ای حال خود را پوشیده نداشتی ۱۲

ز امتحانات قضا ایمن مباش | ایمن ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسفید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین | ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا | کامتحانها رفت اندر ما مضی

عاقبت رسوائی آمد بارشان | این شنیده باشی از اخبارشان

او بدعوی میل دولت میکند | معده اش نفرین سبلت می کند

کانچه پنهان میکند پیدااش کن | سوخت ما را ای خدا رسواش کن

جمله اجزای تنش خصم وی اند | کز بهاری لافد ایشان در دی اند

لاف وا داد کرمهای کند | شاخ رحمت را ز بن بر می کند

راستی پیش آر یا خاموش کن | وانگهان رحمت ببین و نوش کن

آن شکم خصم سبال او شده | دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لئام | تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم | سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم | چون مرا خوانی اجابتها کنم

۵ خصوصیت صفتی از صفات بود از آن رو که آن صفت ممتاز باشد از ذات و سائر صفات و این ... بر دو قسم است یکی آنکه باشد بسؤال خواه معین چنانکه گوئی یارب ... مرا علم خواه غیر معین

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول	تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد	گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدا و می گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبح بدان	چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن هیچ سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک	چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن	سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام	تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوای طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت	بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن از من سر مکش

کرد فر و آب و تاب و رنگ این | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام | لوح شرح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان | جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نارفته چون گوئی منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا | پس نه طاوسی خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از رنگ و دعویها بدان
در تو دعوی میکنی معنی بیار | گه مخور ورنه ز پس گردن مخار

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را

بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

همچو فرعون مرصع کرده ریش | برتر از موسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد | در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد | سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق | از سجود و از تحیرهای خلق

مال ما را آمد که دروی زهرهاست ‌ ‌ وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

های ای فرعون ناموسی مکن ‌ ‌ تو شغالی هیچ طاوسی مکن

سوی طاوسان اگر پیدا شوی ‌ ‌ عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند ‌ ‌ پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشتیت پیدا شد و رسوائیت ‌ ‌ سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب ‌ ‌ نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش ‌ ‌ پوستین شیر را بر خود مپوش

غرهٔ شیرت بخواهد امتحان ‌ ‌ نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

ای شغال بی جمال و بی هنر ‌ ‌ هیچ بر خود خلق طاوسی مبر

زانکه طاوسان کنندت امتحان ‌ ‌ خوار و بی رونق بمانی درمیان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق ‌ ‌ یک نشان سهل تر زاهل نفاق

گر منافق زفت باشد نغز و هول ‌ ‌ وا شناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزها را مشتری / امتحانی می کنی ای مشتری
می زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می بود / بانگ چاووش ست پیشش می رود
بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

گوش دل را یک نفس این سو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستی ست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوانِ انعامش چها وا کشود

مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیشِ او یکیست / چاه و خندق پیشِ او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بزی کوهی بران کوهِ بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکمِ آسمان

بر کُهی دیگر بر انداز نظر / ماده بز بیند بران کوهِ دگر

چشمِ او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گردِ بالوعهٔ سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میلِ جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر زمان / در میانِ هر دو کوهِ بی امان

او ز صیادان بکُه بگریخته / خود پناهش خونِ او را ریخته

شسته صیادان میانِ آن دو کوه / انتظارِ این قضای با شکوه

باشد اغلب صیدِ این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ارچه با سر و سبلت بود / دامِ پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت بپر | مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان | پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند | او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور | خوش نماید چون درون دیده نور
قطره از بادهای آسمان | برکند جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را | وز جلالت روحهای پاک را
که بوی دل در آن می بسته اند | خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور | همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته اند | خارها بی نهایت کشته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و غیرت حقتعالی

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ | بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا | عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت ایست | پیش پاتان دام ناپیدا بسی ست

این مرو گستاخ در دشت بلا | این مرو گورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان | می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی | بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون | بر زمین آهسته می رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار | جز بمهل و فکرت پرهیزگار
این قضا می گفت لیکن گوششان | بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند | جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را | جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود | ز ارزنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد | در جهان والله اعلم بالسداد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود | هرچه او می دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار | وز معبر نیز و ساحر بی شمار

جان کندن و باد در کف پیمودن بود ۱۲ مرشد تا قبلهٔ عالم م فیضهم

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن می‌زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادی‌ها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو بدیواری کنند

ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیله منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بگو شادی کنان

کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

از عوان غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت می جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می باید بکف

هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یک یک می شدند

هر کرا می آمد بگفتا نیست این / هین در آ خواجه دران گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحبدل بجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلت شان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانِ تان	جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتنِ فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریقِ بنی اسرائیل از زنانِ شان در شبِ حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان	کامشبان حمل ست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم بشهر آمد قرینِ صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو	هین مرو سوی زن ای مرد نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنچه خوفِ جانِ فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعالِ او	لیک خود آن بد خرابیِ حالِ او
خود کجا در خاطرِ فرعون بود	اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدنِ عمران با مادرِ موسیٰ و حامله شدنِ مادرِ موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد به پیشش خفیه جفت
زن برو افتاد بوسید آن لبش	بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش	بوسه باران کرد از لب بر لبش

کر اینکه گفتی در روح چه غلغلها می تواند لیکن وهم و اندیشه دل مرا بسیار پر کرد ۱۲

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما در برد و مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می ترسید از و / هست شد این دم که گشتم جفت او

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ از ینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعرها / می رسید از خلق و می شد بر هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می رمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی می کنند / رقص می آرند و کفها می زنند

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

گفت باشد کاین بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا حالِ مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آمد پس می رفت شه | جمله شب همچو حامل وقتِ زه
هر زمان می گفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمرانِ مسکین را که تا | باز گوید اختلاطِ جفت را
که زنِ عمران بعمران در خزید | تا که شد استارهٔ موسیٰ پدید
هر پیمبر که اندر آید در رحم | نجمِ او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدنِ ستارهٔ موسیٰ بر آسمان و عربدهٔ منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره اش | کوری فرعون و مکر و چاره اش
روز شد گفتش که ای عمران برو | واقفِ آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانبِ میدان و گفت | این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک | همچو اصحابِ عزا بر فرق خاک
همچو اصحابِ عزا آوازشان | بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان | خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست اینچه آشوب ست حال | بد نشانی می دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد | دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبینِ آسمان

زو ستاره آن همه بر سما / ما ستاره بار گشتیم از نه...

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌بزد گاه الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای تن خشن بر جمع خوا[ند]

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت ا[و]

گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید

دست بر سینه نهادید از ضمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان

عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تما[م]

چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن روسیا[ه]

گفت ایشان را که هین ای خائنان / من برآویزم شما را بی‌امان

خویش را در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم

تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم می‌خورید

از برای آنکه در روزی چنین / فهم گرد آرید و گردید معین

رای‌تان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل‌خوارانید و مکارید و شو[م]

گر شما را بر درم آتش زنم | گوش و بینی و لبان تان بر کنم
پیش رفته با شما ناخوش کنم | من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو | گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم | وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید | نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد | ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما | تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش | ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می شمرد او روز روز | تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد | خون خود ریزد بلاها را خرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد | سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند | شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند | سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان بمکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت

ای بر تخت (افگند رخت) ای مسند و پیشتهای نفیس ۱۲

قوله کای زنان با طفلگان الخ این بیت تاکید مصرع دوم بیت بالا ست و مصرع دوم این بیت علت مصرع اول این بیت ست ۱۲

بار دیگر شد منادی سوی شهر | کای زنان از دهر می یابید
کای زنان با طفلگان میدان روید | تا ز داد و بخششم شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید | خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست | تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و حلیت دهند | کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زائیدست هین | گنجها گیرد ز من بیشک یقین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند | شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر | سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط | تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

خود زن عمران که موسی زاده بود | دامن اندر چید زان آشوب دود
بعد ازان دستان که آن سگ بانان | کرد دیگر بین چه آورد آن زمان
آن زنان قابله در خانها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست | نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را | در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر | که ز نسل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود | تا نگهدارمش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا | لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود | هیچ طفلی اندران جا نابود
پس عوانان همرادآن سو شدند | باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند | پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف | نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز گشتند آن عوانان جملگان | تا که موسی را بجویید آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتش فگن القیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فگن | روی در امید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتمید | من ترا با او رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل | کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکر باش | جمله می پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل میکشت از برون / خصم اندر صدر خانه در درون

از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کورچشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ز و فرعون تری آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت

چون خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

۹۴ یار نداری و همت جستن یاری گماری القصه مارگیر عنان بسوی کوهسار تافت و از برای حیرانی خلق در شکار مار شتافت و در کوه وجود خود طلبکاران حقائق

آتشت را هیزم فرعون نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون نار قاهریست

یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورده

مارگیری رفت سوی کهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیژ و او را میطلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان را بجان جویان شوید

پرس پرسان قردگانی جان دهید / گوشش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی

اینهمه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است

جنگهای خلق بهر آشتی ست / دام راحت دائما بی راحتی ست

خشمهای خلق بهر مهر خاست / وز جفای خلق امید وفاست

هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

چون عصا در دست موسی گشت مار / جمله عالم را بدین سان می شمار

جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر بازی مار جوید آدمی ‌ ‌ ‌ غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی مار شگرف ‌ ‌ ‌ گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم ‌ ‌ ‌ که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید ‌ ‌ ‌ مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق ‌ ‌ ‌ مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود ‌ ‌ ‌ کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی ‌ ‌ ‌ از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت ‌ ‌ ‌ بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست ‌ ‌ ‌ او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت ‌ ‌ ‌ سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای چون ستون خانهٔ ‌ ‌ ‌ می‌کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام ‌ ‌ ‌ در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک ‌ ‌ ‌ زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود ‌ ‌ ‌ زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد ‌ ‌ ‌ جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان ‌ ‌ ‌ تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاکی ترا چون مرده ساخت — خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند و زان سو زنده اند — خامش اینجا و آن طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما — آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند — جوهر آهن بکف مومی کند

باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد — استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند — کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان — با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید — محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسهٔ تاویلها بربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها — بهر بینش کردهٔ تا دلیلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه هر بیننده را دیدار آن — وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان

پس چون از تسبیح یادت میدهد — این دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تاویل اهل اعتزال — وای آن کس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیاید آدمی — باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر — می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه — تا نهد هنگامهٔ بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است — بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش — صید او شد هر یک آنجا از خریش

منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزونتر شود — کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا — حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

حلقه گرد او چو بر گرد عریش — همچنان که بت پرستان بر کنیش

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام — رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او — می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود | زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ | احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و انتظار | وز هیاهوی و فغان بی شمار

وز غلو خلق و مکث و طمطراق | تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد | رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت | اژدها بر خویشتن جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار | گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند | جملگان از جنبشش بگریختند

می‌شکست او بند زان بانگ بلند | هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر | اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلائق کشته شد | از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش | رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را | سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست | استخوان خورده را درهم شکست

شهر خالی گشت و اژدرها براند | سوی که گرد از بیابان برفشاند

نفس اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است

اگر بیابد آلت فرعون او | که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند | راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر | پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات | لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاش مرده ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال | مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید | در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز | بلکه صد چندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او | در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویشتن را باد داد | گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم | خلق را کشتی و افگندی ز بیم
در تره دو از تو افتادند خلق | در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت | کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد | از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می خزم | در مکافات تو دیگی می پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا | تا بجز نفرین پس روی گردد ترا
تو بدان غرهٔ مشو کین ساختی | در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی | خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند | عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة و السلام فرعون را در تهدیدی که با او می نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست | گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف | این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن میگویم این ور نه خدا | از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش | ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق | هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست | دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مرا خریده اند اهل جهان | از همه عاقل تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو	خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی دو و روز	مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست	بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست	بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده ام	من چه کاره نصرتم من بنده ام
می‌ستیزم تا در رسد حکم خدا	کو فکند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد	عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلتی ده مر ورا مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع	تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام	تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم	وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم	نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم	آنکه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دراز	گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع از مداین کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی هلا

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را می کرد ریگ او زیر سم

سنگ آهن را بدم در می کشید / خرد می خایید آهن را پدید

در هوا می کرد خود بالای برج / که هزیمت می شد از وی روم و گرج

کفک می انداخت چون اشتر ز کام / قطره زان بر هر که می زد شد جذام

ژغژغ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه می شد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت و باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا

من از یشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن

پیش شان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش آن فریق

دفع ظلمات جهالت نتوان کرد و بی تعلم علم لدنی از خضر معنی [illegible] طلب بی نیواة نتوان کرد واسیین خوارزمی رحمة الله علیه

دستهٔ گل بستم و بردم به پیش — هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بخویشان بود — چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفتهٔ بیدار باید پیش ما — تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق — تا نخسپد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را — خورد حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل تر بود او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود — که گله وا گردد و خانه رود

چونکه وا گردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین — اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ — فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته می روند این قوم حج — از حرج رهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق — زانکه این دانش نداند آن طریق

وآن فنی باید که اصلش زان سرست — زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد — تا لدن علم لدنی می برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد — کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود — اول ست او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجا — همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد — گم نه‌ای والله اعلم بالعباد

اندران ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک — بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال سوز   هر خیالی را بروبد نور روز

هم ازان سو جو جواب ای مرتضی   کاین سوال آمد ازان سو مر ترا

گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه رهی ست   تاب لا شرقی و لا غرب از مهی ست

تو ازین سو وازان سو چون گدا   ای که معنی چه می‌جوئی صدا

هم ازان سو جو که وقت درد تو   می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو

وقت مرگ و درد آن سو می‌نمی   چونکه دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت می‌بری زالله بو   چونکه محنت رفت گوئی راه کو

در زمان درد و غم یادش کنی   چون شدی خوش باز بر غفلت تنی

این ازان آمد که حق را بی گمان   هر که بشناسد بود دائم بر آن

وانکه در عقل و گمان هستش حجیب   گاه پوشیده است گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون   عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر   رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارا دگر بینی درون   ساکنان محفلش لا یفقهون

ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم   کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم وافسانه گردم در حنین — تا تقلّب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بُد آثار نفاق

لامکانی که دَرو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به تست — هر دو یک چیزند و پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس — سقف سوی خویش یک چیزست بس

نیست مثل آن مثالست این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند	بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی فرعون و مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای	هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون	رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه شاه ظفر چون غم فزود	ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما	هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار	کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز شیران شکار	در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب	آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت بر خها برزده
صد هزاران همچنین در جادوی	بوده منشی و نبوده چون روی
صد هزاران جادوییها جنس این	بوده ایشان را همه دیده مبین

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه | کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند | بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا | که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند | زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما | شاه ازان ارسال فرمودست تا
چارهٔ سازید اندر دفع شان | گنجها بخشد عوض شه بیکران
چارهٔ می باید اندر ساحری | تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد | ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت | سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست | حل مشکل را دو زانو جادوست

استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گور پدر را و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد ازان گفتند ای مادر بیا | گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه | پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد ازان گفتند ای بابا بما | شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند | آبرویش پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصا، و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته — گرچه در صورت بجایی خفته

آن اگر سحر است ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویشتن بر کیمیایی بر زنیم

ناامیدانیم امیدی رسد — در شب دیجور خورشیدی رسد

از ضلال آییم در راه رشد — راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفت شان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

بانگ زد ای جان و فرزندان من — نیست پیدا گفتن این را مهن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی — تا شوید آگه ز سر گیتی

یک نشانی وانمایم با شما — تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آن جاگه روید — از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا گیرید و بگذارید بیم

... خواب و دست در کردن باطل شود زیرا که چوپان خفته رمه از گرگ نگاه نتواند داشت و خاطر بر راست نتواند گماشت ... راست چنانچه در عصای حضرت

گر بدزدیدش عصا او ساحرست — چارهٔ ساحر شما را حاضرست

ور نه بتوانید هان آن ایزدیست — او رسول ذو الجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راست دادم جان باب — بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت او جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوی که حق کند حقست و راست — جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست

جانِ بابا این نشان قاطع ست	گر بمیرد نیز حقش رافع ست

تشبیه کردنِ قرآنِ مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخوابِ موسی علیه السلام و قاصدانِ تغییرِ قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصدِ بردنِ عصای موسی علیه السلام کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم	بیش و کم کن راز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم | طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو | تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میکنند | چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه می گویند نامت را کنون | خفیه هم بانگ نماز ای ذو فنون

از هراس و ترس کفار لعین | دینت پنهان می شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ | چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک | چون عصا آگه بود آن گفت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی | تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش میکند | قوس نورت تیر دوزش میکند

آنچنان کرد و ازان افزون که گفت — او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد — کار او بی رونق و بی آب شد

هر دو از گورش روان گشتند و تفت — تا بمصر از بهر آن پیکار رفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند — طالب موسی و جای او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود — موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادند شان مردم بدو — که برو زان سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرمابنان — خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر — عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم و خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می خسپ خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش

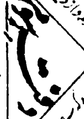
گفت پیغمبر که خسپد چشم من — لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست و حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی — می نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز — بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود — کز پسش باید شدن وان را ربود



عذر می کنید آن عذر را موقوف کنید چرا که ما خفته بودم هرگز شما را ندیده بودم و اعجمی ساختن یعنی موقوف کردن است ۱۲

اندکی چون بیشتر کردند ساز — اندر آمد آن عصا در اهتزاز
امتحان بر خود بلرزید آن عصا — کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد ازان شد اژدها و حمله کرد — هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب — غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان — زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن — نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بهر تمییز حق از باطل نکوست — سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد ازان اطلاق و تب شان شد پدید — کار شان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله
در گذر از ما که ما کردیم بد — ای ترا الطاف و فضل بی عدد
عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی بر زمین سر می زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون — جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها ازوی یافتن و دست بسینه زدن در قهر خصم او که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت فرصت می بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران — داد شان تشریفهای بیکران

وعدها شان کرد و پیشین هم بداد — بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن شان گفت هین ای سابقان — گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندان عطا — که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست — کاین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوش ست ولیک — نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست — لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی — از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود | اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود | عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی | اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد | گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید | آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید | فهم آن میکرد هر جا می‌تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس | نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

مرشدنا قبلهٔ عالم عم فیضهم

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش / روح را روحی ست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افگند این زه در کمان

این سخن هم ناقص ست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

عبارت از نور رحمان که نور رحمن غذای روح و قلوب ست که قوت القلوب نور ستور ست و شیر زمین قوت نفس مزور ست ۱۲ محمد نعیم رح (از تقوی القلوب) ای بسبب پرهیزگاری دل از محرمات و لذائذ ۱۲

گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از ان ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسپی ای فتی

بسته پایی چون گیاه اندر زمین / سر بجنبانی بباد بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گل ست / این حیاتت را روش بس مشکل ست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی

فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می روی بی قید و حر از اهل گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می هلد

بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

قوت حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بر گردون سفر بی چون کنی

آن چنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان

چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی ست / تا جنینی کار خون آشامی ست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش

بی تو گوئی هم بگوش خویشتن | بی من و بی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی | تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | بلکه گردونی و دریای عمیق

آن توئی زفتت که آن نه صد توست | قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای جد و بیداری و خواب — دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان — آنچه نامد در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب — آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا — الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال — از زبان بی‌زبان که قم تعال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح — آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او — که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او

این قصه بیان آیات است که در جزو دامن واقع شده ۱۲ از لطائف

که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هی بیا در کشتی بابا نشین — تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصمست آن کو مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه کس را ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یک بار تو پند پدر

همچنین میداد او پند لطیف — همچنان میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز — بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار — مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا برد و سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود — خود ندیدی تو سفیدی او کبود

چونکه در دندان تو کرم اوفتاد — نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو — گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همیدانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی — مغتذی بیواسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال — بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی — نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا — تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن — ای سخن بخشِ نو و آنِ کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن — گاه با اطلال و گاهی با دِمَن

روی در اطلال کرده ظاهرا — او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی — واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند — نی ندائی نی صدائی می زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنّی بشنوم من نامِ تو — عاشقم بر نامِ جان آرامِ تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنّی بشنود نامِ ترا

آن کُه پست مثالِ سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یارِ من — بی صدا ماند دم و گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی — نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم برآرم از ثری

بهرِ کنعانی دلِ تو نشکنم — لیک از احوال آگه می کنم

گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می کن من خوشم — حکمِ تو جانست و چون جان می کشم

ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم

عاشقِ صنعِ توام در شکر و صبر — عاشقِ مصنوع کی باشم چو گبر

عاشقِ صنعِ خدا با فر بود | عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

در میانِ این دو فرقی بس خفیست | خود شناسد آنکه در رویت صفیست

توفیق میانِ این دو حدیث که اَلرِّضا بالکفر کفرٌ و حدیث دیگر که مَن لَم یَرضَ بقضائی و لَم یَصبِر علیٰ بلائی فلیطلب ربًّا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا | زانکه عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر | این پیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر

باز فرمود او که اندر هر قضا | مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق | گر بدین راضی شوم گردد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان | پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست — نی از آن رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهل ست و قضای کفر علم — هر دو یک کی باشد آخر حلم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز — تا سوال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر می شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت ست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب	پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا	که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد	گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جواب است ای گزین	که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت می‌کنم	پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق	یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	کاندرین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این	نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر	خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد	در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را	می شتابد مرد را او گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد	حفظ و فکر خویش یکسو می‌نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گرچه شوقی بود جان شان ای بسی

عـــه قوله (آگنده) بمد همزه و کاف فارسی انباشته و پرکرده عـــه قوله (عمیان) بالضم جمع اعمی چنانکه از تقرب مستفاد است

زانکه چون مغزش در آگند و رسید — قشرها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم — مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبیست — وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود — جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز — جمع ضدین ست چون گرد و دراز

جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز — باز در وقت تحیر امتیاز

چون عصا معشوق عمیان می‌شود — کور خود صندوق قرآن می‌شود

گفت کوران خود صنادیق اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است / وانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبگاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد برنهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طَلَبُ الدَّلِیلِ عِندَ حُضُورِ المَدلُولِ قَبِیحٌ وَالاِشتِغَالُ بِالعِلمِ بَعدَ الوُصُولِ اِلَی المَعلُومِ مَذمُومٌ

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گریه و افغان و حزن و درد خویش — خواری و بیزاری با اهل و خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست — ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنین می خواند با معشوق خود — تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد

گفت معشوق این اگر بهر منست — گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو قصه خوان — نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک — من نمی یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال — نیست این دم گرچه می بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده ام — دیده و دل زآب تازه کرده ام

چشمه می بینم ولیکن آب نی — راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست نبود ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من — جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانه معشوقه ام معشوق نی — عشق بر نقدست و بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یک تو بود — مبتدا و منتهایت او بود

حال ست نه در وصف عارف کامل که میر احوالست

چون بیابی آتش نمانی منتظر ‌‌ ‌‌ ‌‌ هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال ‌‌ ‌‌ ‌‌ بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوفست او ‌‌ ‌‌ ‌‌ منتظر بنشسته باشد حال جو

قوله میر احوالست آه الی البیتین (میر احوال) خبر مبتدا ای مقدرست و آن آنست (نی موقوف حال)

کیمیای حال باشد دست او / چون بجنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال و کنش

آنکه او موقوف حال است آدمیست / که بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغ است از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب | آب می‌جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد | کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح | می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای | نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد نادرست | ور بابستند از طلب هم تا درست
هر که چیزی جست بیشک یافت او | چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر | یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب | تا بیابی هر چه خواهی بی تعب

عاقبت جوینده یابنده بود | چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو زین فتح باب | می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا و تضرع می کرد که بار خدایا مرا روزی حلال بده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی | نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دائم کای خدا | ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی | زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش نامراد | بار اسپان و اشتران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی | روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود | خفتم اندر سایهٔ افضال و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر | روزیی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی | هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین | ابر را می کش بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو | ابر را راند بسوی او دوتو

طفل را چون پا نباشد مادرش | آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب | که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می کرد این دعا | روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او | بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش | یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب | هر کسی را پیشه داد و طلب
اُطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ مِنْ أَسْبَابِهَا | وَادْخُلُوا الْأَوْطَانَ مِنْ أَبْوَابِهَا
شاه و سلطان و رسول حق کنون | هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست | که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد | موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون | کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست | آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان | سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و صحرا هم رسائل بادمش | هر دو اندر وقت دعوت محرمش
هست در فرمان آوازو وحش و طیر | در همه روی زمین او راست سیر

این دو صد چندان مرا او را معجزات | نور روشش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او | کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش | می نیاید با همه فیروزیش
اینچنین مخذول وواپس مانده | خانه کنده و ون گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او | گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحمقی خواهد که بی بخشش زند | بی تجارت پر کند دامن زسود
اینچنین گیجی نیامد در جهان | که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش مسخر نک بگیر | که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده | زانچه یابی هدیه ای سالارده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس | کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر | کوز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا | او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال | کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالی ست و الحاح خواهنده را به است

ازانچه میخواهد آنرا ازوی و عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندران خانه بجست — مرد بر جست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

ای تقاضا گر درون همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کردهٔ هر چیز را — ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر | گوید و از حال آن این بی‌خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد | وآن جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | بی‌خبر از یکدگر واندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی‌خبر
جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم
بی‌خبر از حال او و ز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر
جنگ‌شان انگند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا می‌کند
جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌پرند
سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان بی مکرت و بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توئی / بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مطمئن و موقن و بی آختیال / کاینچنین باشد مگر در کل حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد ‌ ‌ ‌ رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار ‌ ‌ ‌ تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی ‌ ‌ ‌ که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و از تنگی کار ‌ ‌ ‌ هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد ‌ ‌ ‌ که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست ‌ ‌ ‌ این اثر یا از هوا یا از تبی ست

اندکی اندر خیال افتد ازین ‌ ‌ ‌ تو برادر هم مدد کن اینچنین

چون در آیی از در مکتب بگو ‌ ‌ ‌ خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود ‌ ‌ ‌ کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین ‌ ‌ ‌ در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک بیایی این خبر ‌ ‌ ‌ متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی ‌ ‌ ‌ باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق ‌ ‌ ‌ که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را ‌ ‌ ‌ تا که غمازی نگوید ماجرا

رأی آن کودک بجز بید از همه	عقل او در پیش میر فت از همه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میانِ شاہدان اندر صور

درِ بیان آنکه عقولِ خلق متفاوت ست در اصل فطرت و تردِ معتزله متساویست و تفاوتِ عقول بسبب تجربه و تحصیلِ علم ست قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم جمال الرجل فصاحة لسانه

زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلافِ عقلها در اصل بود	بر وفاقِ سنیان باید شنود
برخلافِ قول اہلِ اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل ست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردانِ کار	عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشهٔ زان طفلِ خرد	پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت ست	تا ز افزونی کو ز جهد و فکرت ست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندنِ کودکان اُستاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت سوی مکتب دوان

جمله استاده برون منتظر — تا درآید اول آن یار بگر

زانکه منبع او بدست این رمی را — سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بران — کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مرمرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس درشگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنان کردش ز وهم منهمک

که بدعوی الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن می رود

بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ می شوی

بلکه می افتی ز لرزه دل بوهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم — بر جهید و می کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت — بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی واگشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق — می نه بینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه رنجی نیستت — وهم و ظن و لاش بی مغنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج — می نه بینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو رو چه تو چه آینه ات — دائما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران — تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد — کاهی عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی | آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض | ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیال بد زند | فعل دارد زن که خلوت می کند
مر مرا از خانه بیرون میکند | بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افگند و استاد اوفتاد | آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان | درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانیم | بد بنائی بود و ما بد بانیم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود | تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر فزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ | ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

گفت استا راست می گوید روید	در دِ سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها	همچو مرغان در هوای دانها
مادران شان خشمگین گشتند و گفت	روزِ کتّاب و شما با لهو جفت
وقتِ تحصیل ست اکنون و شما	می گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
عذر آوردند ایشان در زمان	لیکن گنه از ما نبود ای مادران
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهرِ طمعِ دوغ
ما صباح آییم پیشِ اوستا	تا ببینیم اصلِ این مکرِ شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدقِ ما واقف شوید

رفتنِ مادرانِ کودکان بامداد بعیادتِ استاد

بامدادان آمدند آن مادران	پرسشِ استا ز هر گوشه روان
خفته استا همچو بیمارِ گران	در دِ سر را سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف	سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او	جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر	جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین ‌ ‌ آگهم این کودکان کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل ‌ ‌ بوده در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی ‌ ‌ او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر ‌ ‌ که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش ‌ ‌ روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب ‌ ‌ که ببرد دست و پایش در ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار ‌ ‌ بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر ‌ ‌ خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس ‌ ‌ رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست ‌ ‌ غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف ‌ ‌ آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی‌بدن داری بدن ‌ ‌ پس مترس از جسم جان بیرون شدن

میر محمد رضا رح (پس مترس از جسم آه) یعنی از بیرون شدن جان از الجسم ۱۲ محمد افضل رح

روح دارد بی‌بدن بس کاروبار ‌‌ مرغ باشد در قفس بس بی‌قرار

باش تا مرغ از قفس آید برون ‌‌ تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گویمت گر بشنوی ‌‌ در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که اَنَا جَلِیْسُ مَنْ ذَکَرَنِیْ وَ اَنِیْسُ مَنِ اسْتَأْنَسَ بِیْ

گر با همه چو بی منی بی همه‌ای ‌‌ ور بی همه چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم ‌‌ خلوت او را بود همخواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول ‌‌ بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنان که سهل شد ما را حضر ‌‌ سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنان که عاشقی بر سروری ‌‌ عاشق ست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند ‌‌ میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود ‌‌ خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما ‌‌ پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین ‌‌ نوحه می‌کن هیچ منشین از چنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر می زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری | که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست | گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می خواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان | دستت از ضعفست لرزان هر زمان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری | گوییم غربال خواهم ای جری
تا به بیزم خاک و زر جویم از آن | کی بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیده ام آخر تمام | جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی ست / پادشاهی بندهٔ درویشی ست

عاقبت بینان بوند اهل رشاد / ور نگردد الله اعلم بالرشاد

این سخن پایان ندارد دراز گوی / قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت را نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بفشان و آن را بخورم که باد از درخت افگنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بی‌شمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی دائما

گفت آن درویش یارب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن

خود نچینم میوه در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش / نی از آن میوه که شاخ افرازدش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

آنکه حکم کار در دست من ست / اختیار جملگان پست من ست

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / کو نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده

در هوای یک نگاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از مریش

خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبار وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می دار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده ام — مال و زر و نعمت از کف داده ام

همتی تا بو که من زین وارهم — زین گل تیره بود که برجهم

این دعا می خواهد او از عام و خاص — تا که یابد یکدمی از غم خلاص

دست و پای و بازو بندی نی — نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند می جوئی خلاص — وز کدامین حبس میخواهی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی — که نه بیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن ست — بتر از زندان و بند آهن ست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید

باقیانش حمله تاویلی کنند — کین ز بیهوشیست وایشان هوشمند

یک از تأثیر آن پشتش دو تو | گشته و نالان شده در پیش او
که دعایی همتی تا وا رهم | تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید | چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوع صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرود بن میوه شکست | گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوشش واکشید
مخلصان باشند دائم در خطر | امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من | تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا | بر خطر منشین و بیرون جه هلا

نذر را باید وفا در راه حق — لیک حق تا خود کرا بدهد سبق

عهدها بستیم بس در کارها — نذرها کردیم در سر بارها

قوت آن کو که پایان آوریم — عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود — وای بر ما زانکه رسوائی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار — عهد ما را از کرم دار استوار

بازگشتم سوی قصه کان فقیر — عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود — زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر — در میان آورده بی مر سیم و زر

اتفاقا دزد چندی تاختند — واندر آن کهسار مسکن ساختند

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش — بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه درافتادند زود

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد — جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

پس بفرمود از غضب جلاد را — دست و پای هر یک از تن کن جدا

هم بدانجا پای چپ و دست راست — جمله را ببرید و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین — بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ ست و ابدال خدا / دوست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت بازآمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب	دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی بسست
اینچنین باشد چو یک در بسته شد	صد در دیگر بر و اشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام آورش خواهی روان	هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زائر بیافت	کو به هر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را کای عدوِ جان خویش | در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق | گفت از افراطِ مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا | لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی | نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قومِ دگر از روزنش | مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار | من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یک چندی بدند | کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق | که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند | در ضلالت در گمانِ بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار | که وهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان | رد نگردند از جنابِ آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش | خود تسلی داده ام از ذاتِ خویش

این کرامت بهرِ ایشان دادمت | وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگِ تن | ترسی از تفریقِ اجزای بدن

وهم تفریقِ سر و پای از تو رفت | دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سببِ جرأتِ ساحران فرعون بر قطعِ دست و پا

ساحران را آنکه فرعونِ لعین | کرد تهدید و سیاست بر زمین

هیچ است حاجت ذکر ندارد و آنچه در تقریر بودم نوشته که گفته شود که تقلید ترا سالکان ز بیماری تو آشکارا دیده اند بی آنکه میان تو و سالکان واسطه در میان آمده باشد شخصی ادای رسالت کرده باشد

که ببرّم دست و پاتان از خلاف — پس در آویزم ندارم تان معاف

او همی پنداشت کایشان در جهان — وهم و تخویف اند و وسواس گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس — از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی دانست کایشان رسته اند — بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته اند — چابک و چست و گش و برجسته اند

هاون گردون اگر صد بارشان — خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند — از فروغ وهم کم ترسیده اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست — گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم — تندرستی چون بخیزی بی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست — گفت پیغمبر که حلم نائمست

از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول

[illegible]

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست — سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام — بیخبر زان کوست در خواب دوم

کوزه گر گر کوزه‌ای را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می‌آید براه

مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که به هر بانگی زغوی بیستیم

خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست — ورنه ما را خود برهنه تن به است



[illegible]

بی لباس این خوب را اندر کنار | خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج | نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیائی در سر و خوش میروی | من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت از چشم تو چشم من یقین | بیگمان روشن ترست و تیز بین
بعد ازان هم از بلندی ناظرم | زین سبب در رو نیفتم حاضرم
گفت چشم من ز تو روشن ترست | بعد ازان هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه | دیده ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وارهم
تو به بینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والنزول والمسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا می کند / تار و پود جسم خود را می تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذرها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که اندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غائب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد پوسیدنش باذن الله تعالی و در همان دم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیزا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آورم اجزاش را — آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نه و جزو بر هم می‌نهد — پاره پاره را اجتماعی می‌دهد

درنگر در صنعت پاره زنی — کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز — آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین — تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعیم را تمام — تا نلرزی وقت مردن زاهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی — از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب — گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین — آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان — در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او — سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو — نوحه می آریم با پشت دوتو

تو نمی گریی نمی زاری چرا — یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون — پس چه امیدست مان از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا — که نبگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توئیم امیدوار

دست ما و دامن پست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغ اند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخ ست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای نا امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بردارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست | او نه پیرست و نه خاص ایزدست

گر رهید از بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر

ور سر مویی ز وصفش باقی ست | نیست از عرش و سما آفاقی ست

ما همه امیدواران توییم | ریزه چین رحم و احسان توییم

لیک با این جمله چون بی شفقتی | بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا مگر خود دل نسوزد ترا | بازگو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمت ست | گرچه جان جمله کافر نعمت ست

بر سگانم رحمت و بخشایش ست | که چرا از سنگهاشان مالش ست

آن سگی که می گزد گویم دعا | که ازین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار | که نباشند از خلایق سنگسار

زان فرستاد اولیا را بر زمین | تا کند شان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند

ع قوله چون یکی موی الخ ای اگر یکی موی سیاه که کنایه از وصف بشری ست بر وی باقی نیست آن شخص شیخ و مقبول خداست ۱۲

رحمتِ جزوی بود مر عام را | رحمتِ کلّی بود همّام را
رحمتِ جزوش قرین گشته بکل | رحمتِ دریاست هادی سبل



عم بجہت ایصال ایشان ست بکمال شان ۱۲ ولی محمد رحمہ اللہ مرشدنا قبلۂ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد اللہ صاحب است برکاتہم ۱۲

صلہ و اہل اللہ را کہ خص الخواص اند مخصص رحمت کلی و مراد از عوام دو فرقہ بودند چنانچہ در مصرع اول بیت بالا دریافتی کہ خواص را در عوام داخل فرمودہ اند پس درین مصرع میفرمایند کہ ہادی این فرق لشتہ

رحمتِ جزوی بکل پیوسته شو | رحمتِ کل را تو هادی بین ورو
تا که جزوست او نداند راهِ بحر | هر غدیری را کند اشباهِ بحر
چون نداند راهِ یم کی ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود | نز عیان و وحی و تائیدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی بگردِ این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش | چونکه فصادِ اجل شان زد بنیش
چون گواهِ رحم اشکِ دیدهاست | دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد | در سخن یک بارہ بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز | خود نباشد فصلِ دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی اند | غایب و پنهان زچشمِ دل کی اند

قوله آزرم (آزرم) چند معنی دارد اینجا بمعنی تحمل ... قوله حی اند ای زنده اند ۱۲

من چو بینم شان معین پیش خویش — از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرون اند از دور زمان — با من اند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصال است و عناق

خلق اندر خواب می بینند شان — من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را همی پنهان کنم — برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیک سو می برد — آب پیدا می شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب — خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد — چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بیخواب خواب اندر کند — تا که غیبها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت

خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در بعد او یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر

گشت ضیفش در تموز پر ز سوز / هر دو زاهد جمع با هم چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که بجز او نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنج ست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ آمد برادر شکرست / صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال با این نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست

رفت لقمان سوی داود صفی / حلقه میکرد او ز پولاد ابی

جمله را با یکدگر می‌افگند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود وا پرسم ازو | که چه می سازد ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولی ترست | صبر با مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن

خاموش شد

پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان کریم صبر خو

گفت این نیکو لباس ست ای فتی | در مصاف و ضرب دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان | آخر والعصر را آگه بخوان

فاعل قرین کرد حق تعالیٰ ست

صد هزاران کیمیا حق آفرید | کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن ضریر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان | کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید | جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می خواند درست | گشت بی صبر و ازو آن حال جست

گفت چون کوری عجب ای چشم و نور | چون همی خوانی و می بینی سطور

آنچه می خوانی بر آن افتاده | دست را بر حرف آن بنهاده

ای متوجه هستی

اصبعت در سیر پیدا می کند | که نظر بر حرف داری مستند

انگشت | ای صحیح

گفت ای گشته ز جهل تن جدا — این عجب داری تو از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان — بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده — در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان — که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار — ای به هر رنجی به ما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا — که ترا گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت — یا ز مصحفها قرائت بایدت

من در آن دم وادهم چشم ترا — تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من — وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار — آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد — در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض — هرچه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد — در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد — کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت — چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد — راضیم گر آتش ما را کشد

چونکه بی شمعی ببخشد دیدنی — اینچنین کوریست چشم روشنی

بی چراغی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعض اولیا که راضی اند باحکام الهی و لابه نکنند بخدای تعالی که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان | که ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی می درند

قوم دیگر می شناسم ز اولیا | که دهان شان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود

جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش ولی را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر گام او / ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز لوح ثریا تا سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فروسیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح گو این را بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول / از دل و از جان کند او را قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود

تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان تخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمی ست / جنبش آن رام امر آن غنی ست

در زمینها و آسمانها ذره / پر نجنباند نگردد پره

جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنان شد مستطاب

بیت کر سه اینچنین آمد ز اصل آن خوی او آه دیده شد لیکن در اکثر نسخ موجود نبود لهذا در حاشیه نسخ نوشته شد ۱۲

زندگی خود نخواهد بهر خود — بلکه خواهد از پی حکم احد

هر کجا امر قدم را مسلکی ست — زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر گنج — بهر یزدان می مرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او — نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او — بی ریاضت نی بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا — چون قطایف پیش شیخ بینوا

پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود — می کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخت است — که چراغ عشق حق افروخت است
دوزخ اوصاف او عشق است و او — سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت — جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ — عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین می شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غرّة المسکن احاذرها انا — انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان — کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی — منفرد از مرد و زن نی از دوئی

شفقتی بر خلق و نافع همچو آب / خود شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوبریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثال شیر خواند | شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

از مثال و مثل و فرق آن بران | جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود | گوی تقوی از فرشته می ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد | هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام | طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی | که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می رفتی براه | کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم | بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان | بر من محجوب شان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین | این چه عشق است و چه استسقاست این

مهر من داری چه می جوئی دگر | چون خدا با تست چون جوئی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز | تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته ام | طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داود نود نعجه مراست — طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود — وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردی است — وان دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی بالله مایست

چون گذشتی زان دگر نوتر رسد — آن یکی بالا ترازوی در رسد

بی نهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه

در طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام باکمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم | بین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری | طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته ای | در پی نیکوپیی سرگشته ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا | چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین | آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید | آفتاب و ماه را ره کم زنید
می روم تا مجمع البحرین من | تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا | ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها | سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان | عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو | داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه | گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتیم سفر از عشق ماه ‌‌ ‌‌ بی‌خبر از راه و حیران در اله

پا برهنه رفته‌ام در خاک و سنگ ‌‌ ‌‌ زانکه من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پا و پا را بر زمین ‌‌ ‌‌ زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز ‌‌ ‌‌ دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تن ست ‌‌ ‌‌ رفتن ارواح دیگر رفتن ست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ‌‌ ‌‌ نی بگامی بود و منزل نی بنقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر ‌‌ ‌‌ جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس نه بیند جان من ‌‌ ‌‌ لیک سیر جسم باشد بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون ‌‌ ‌‌ میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق وار ‌‌ ‌‌ تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره ‌‌ ‌‌ آفتابی درج اندر ذره

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام | بود بیگه گشته روز و وقت شام
بعد ازان ناگه چه دیدم گوییت | تا بدانی سر آن افزوییت
هفت شمع از دور دیدم ناگهان | اندران ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی ازان | بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره گی هم خیره گشت | موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است | کاین دو دیده خلق زینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود | پیش آن شمعی که بر مه می فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده ها | بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که شد آن هفت یک | می شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک و هوش — سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیهوش و بیخویش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین — اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم — در روش گویی نه سر نه پا استم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاینچنین چون شد چگونه ست ای عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشم از سبزی ایشان نیکبخت

زانبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخ شان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکال شان زیر و زبر

میوه که بر شکافیده ز زور / همچو آب از میوه جسته برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب تر که برایشان می گذشت — صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می باختند — از گلیمی سایبان می ساختند
سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ — صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها — که نه بینند ماه را بینند سه
ذره را بینند و خورشید نی — لیک از لطف و کرم نومید
کاروانها بی نوا وین میوه‌ها — پخته می ریزد چه سحرست ای خ
شیب پوسیده همی چیدند خلق — در هم افتاده به یغما خشک حلق
گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون — دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آید خلق شوربخت
بانگ می آمد ز غیرت بر شجر — چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می گفت شان زین سو روید — تا ازین اشجار مستسعد شو
جمله می گفتند کاین مسکین مست — از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز — وز ریاضت گشته فاسد چون پیا
او عجب می ماند یا رب حال چیست — خلق را این پردهٔ و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل — یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکان شان ز اتفاق — گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و حیران شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب بینم یا خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلائق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

حتی اذا استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جان هم بعد التشکک نصرنا | ترکِ شان گو بر درختِ جان برآ
میخورد میده بدان کش روزی است | هر دم و هر لحظه سحرآموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست | چونکه صحرا از درخت و بر تهی است
گیج گشتیم از دمِ سودائیان | که بنزدیکِ شما باغ است و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست | یا بیابانیست یا مشکل رهی است
ای عجب چندین دراز این ماجرا | چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب | اینچنین مهری چرا زد صنعِ رب
زین تنازعها محمد در عجب | در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف | تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش | چند گوئی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت | باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی | من چسان می گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز | صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام | دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود | از درختان بس شگفتم می‌نمود

ست ۱۲ دلی محمد رح (تا کیانند ۰) ای نزد جهان چه منصب چه خدمت دارند ۱۲ ک قوله از اشتباه بکسر بیدار شدن و بیدار هی ۱۲ دلی محمد رح ای سلام بجا آوردم بجز داری تمام ترغفلت ۱۲ عـلـه

یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و شجر را یسجدان

این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد

چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از اشتباه

علاوه آن سماعی ایشان که نزد حق اند حقیقی اند چه اسم چیزی که نزد خلق زهرست نزد حق نامش ضارست و نام چیزی که نزد خلق عسل ست نزد حق اسمش نافع ست و همچنین

قوم گفتندم جواب آن سلام — ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود — یک دگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز — این بپوشیدست اینها بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم از سوی حقایق بشگفند — چون ز حرف و اسم رسمی واقفند

این سخن چون آمد از من در خطاب — آن شهان در حال گفتندم جواب

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی — آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزو — هست بر تو اقتدا ای خوبرو

گفتم آری لیک یک ساعت که من — مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل به صحبتهای پاک — که به صحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پر مغز با خاک دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد — تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند — برگشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بی خویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست — تفت دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا

همدران ساعت ز ساعت رست جان　　زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست　　رست از تلوین که از ساعت برست

ساعتی بیرون شو از ساعت دلا　　تا ز چونی وارهی و از چرا

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی　　چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست　　زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او　　بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی　　جز بدستوری نیاید رابضی

از هوس گر از طویله بگسلد　　در طویله دیگران سر برکند

در زمان آخرچیان چست و خوش　　گوشهٔ افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نه بینی ای عیار　　اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری می کنی و دست و پا　　برگشاده دستت چرا حبسی چرا

نام تہدیدات نفسش کردہ	روئے در انکار حافظ بردہ

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز دو — هین نماز آمد دقوقی پیش شو

ای یگانه هین دوگانه برگذار — تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلوت — چشم روشن می بباید پیشوات

در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مومن را مبادا چشم کور

کوری باطن بود کان شرور — زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطن افزون میشود

ع از برونش الخ ای از برون دریا ۱۲

جز بآب چشم نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا | آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود

آنچه میگویم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندرونی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم | هم شنیدی راست ننهادی تو سم

از دهانت نطق فهمت را برد | گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت | می کشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی | بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگه است ارنی بگویم حال را | مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو می خورند | ابرها هم از برونش می برند

باز دریا آن عوضها می کشد | از کجا وانند اصحاب رشد

قصها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد | که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل | ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی | قصد من زانها تو بودی زاقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا | تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل | حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل | لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف — گز دو دیده کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل این خوش نام را

تا بر آهِ حسودان کم وزد — تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیالِ او بود از احتیال — موی ابروی ویست آن نی هلال

مدح تو گویم برون از پنج و هفت — برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلامِ صالحین — مدحِ جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته — کوزها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست

وانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت گمره می‌شوند

همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون نور سوی اصل راند — ضال مه گم کرد وز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر بچه در کرد و آن را می‌ستود

در حقیقت مادح ماهست او — گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

تم حقیقت شود تا صورت غیر از نظرش برخیزد و جمال محبوب حقیقی در آئینه روی معشوق مشاهده کند پس دریافتی که با محبت مجاز با یح حقیقت پرداز

کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر — مه ببالا بود او پنداشت زیر

زین تبان خلقان پریشان میشوند — شهوتی رانده پشیمان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است — در حقیقت دور تر وا مانده است

با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود

[illegible]

پس برای آنکه عشق خواه مجازی خواه حقیقی همچو آتش خار و خس جمیع تعلقات را میسوزد و حب جاه و مال را که بعد سال ریاضت از دل نتوان برد بیکدم نابود میسازد و همچنین دیگر صفات ذمیمه

چون براندی شهوتی پرت بریخت | لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند | بر خیالی پر خود بر می‌کنن

وام دار شرح این نکته شدم | مهلتم ده معسرم زان تن زدم

بازگشتم زانکه شد قصه دراز | وقت تنگ و قوم موقوف نما

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی

گوی الله اکبر و آن شوم را / سر ببر تا وارهد جان از فنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و هوش گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردگین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نماند قوتی	در رکوع آمد ز شرم او ساعتی
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع او شرمسار	باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود	شافعی خواهد که گوید عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی می‌کند — استعانت را طلب کردن مدد

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم — سخت در گل ماند پای او در گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار رفت

مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار — ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی ازانسو چاره شد — جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر توئی و منتها

هست امیدی که عنایت در رسد — گردد او ایمن ز حبل من مسد

در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

معنی تسلیم این ای مقتدی — که توئی حق هادی و ما مهتدی

هرچه فرمائی تو منقادیم ما — با قضای جرم گوشادیم ما

بچه بیرون آرد از بیضه نماز | سر زدن چون مرغ بی تعظیم و سا

شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را از غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز | اندر آن ساحل درآمد در نما

وان جماعت در پی او در قیام | اینت زیبا قوم و بگزیده اما

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا داد دا

در میان موج دید او کشتیی | در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | آن سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر میزدند — کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان — عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ — روی شان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته که بی‌فایده است این بندگی — آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام | دوستان و خال و عم و باب و مام

زاهد و فاسق شد آن دم متّقی | همچو در هنگام جان کندن شقی

دفتر سوم

نی ز حیلتشان چاره بود و نی زر است | حیلها چون مُرد هنگام دعاست

در دعا ایشان و در زاری و آه | بر فلک زایشان شده دود سیاه

دیو آن دم از عداوت بیّن بین | بانگ زد کای سگپرستان علّتین

[illegible]

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

[illegible]

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می کشد شیر قضا در بیشها / جان ما مشغول کار و پیشها

آنچنان کز فقر می ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی ازان فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یارب منگر اندر فعل شان / دست شان گیر ای شه نیکو نشان

خوش سلامت شان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش ز استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین می رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا

اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاریگران / مشفقان و مستعان غمخوارگان

از ترحم دستگیران شافعان / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از قدر

پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جانها را از کمین

از ضلالت بوسها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند

روبها پا را نگهدار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر

ما چو روباهیم و پای ما کرام / می رهانندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وا دار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش — بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نغز جائی دیگران را هم بکش

ای چو خر بنده حریف کون خر — بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون نداری بندگی و دست دست — میل شاهی از کجایت خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی — بستهٔ در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گوئی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست — لیک زان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست | آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا | ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود | گل گرفته پای آب و می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل | گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را | جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه جاه و خانمان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست | که بدان مفقود مستی آت بدست
جز باندازه ضرورت زو مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم | حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این ... که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دلست ... هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض ... سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه ... یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او ... می پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور ... دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صدهزاران خاص و عام ... در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو ... تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط ست اندرین خطهٔ وجود | زر همی افشاند از احسان وجود

از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درست ست و معد | آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز ست و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها | تا بدانی نقد را از سنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سفید | مو نمی گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی را که کرد از ما ز شر

هر یکی با همدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کاین امام ما ز درد / بو الفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم مینماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می گویند این اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آبِ جو

سالها در حسرتِ ایشان بماند / عمرها در شوقِ ایشان اشک راند

تو بگوئی مردِ حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکرِ بشر

خر ازین می خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار زین ویران شدست ای مردِ خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیسِ لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشمِ ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشمِ همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکنِ دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کارِ جهان پرداخته / کو و کو می گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایتِ آن طالبِ روزیِ حلال بی کسب و رنج در عهدِ داود علیه السلام و مستجاب شدنِ دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر ٭ روز و شب میکرد افغان و نفیر

وز خدا می خواست روزیِ حلال ٭ بی شکار و کسب و رنج و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضِ حالِ او ٭ لیک تعویق آمد و شد پنج تو

هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت ٭ چون ز ابرِ فضلِ حق حکمت بریخت

صاحبِ گاوش بدید و گفت هین ٭ ای بظلمت گاوِ من گشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاوِ مرا ٭ ابله طرّار انصاف اندر آ

گفت من روزی ز حق میخواستم ٭ قبله را از لابه می آراستم

سالها بود ست کارِ من دعا ٭ تا که بفرستاد گاوی را خدا

چون بدیدم گاو را برخاستم ٭ روزیِ من بود کشتن خواستم

آن دعای کهنه ام شد مستجاب ٭ روزیِ من بود کشتم نک جواب

رفتنِ هر دو خصم پیشِ داود علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت ٭ چند مشتی زد برویش ناشگفت

می کشیدش تا بداود نبی ٭ که بیا ای ظالمِ گیجِ غبی

حجتِ بارد رها کن ای دغا ٭ عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دانم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هان ای مسلمین / تا اثر بینید و فشار این مهین

اے دعا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا

اے مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودے همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودے گدایان ضریر / محتشم گشته بدندے و امیر

روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / اے گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانے نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست

این دعا کے باشد از اسباب ملک / کے کشد این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکے ترا

در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر آ در حبس و در زندان او / ور نه گاوش را بده حجت مگو

او بسوے آسمان میکرد رو / کاے خدا وند کریم لطف خو

من دعاها کرده ام زین آرزو — واقعه ما راند اندر غیر تو

در دل من تو دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی

من نمیکردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران — پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست — در چه و زندان جز آن را می نجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم — از غلامی وز ملامتها بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش — که چو شمعی می فروزیدش ز پیش

چون در افکندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر روی شان

قائل این بانگ نامد در نظر — لیک دل بشناخت قائل را ز اثر

قوتی و راحتی و مسندی — در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل — گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد ازانش می رسید — او بدان قوت بشادی می کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست — در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می شود — خار ریحان سنگ گوهر می شود

لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد — گلشکر آن را گوارش می دهد

گفت شکر آن را که نبود مستند / لقمه را زانکار او قی میکند

هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

می کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال

کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده

زآرزوی ناقه صد فاقه برو / می نماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین

وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران | خر بسوی مدعی گاوران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسانه قیاس ست ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده ام | جز بخالق گدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید | او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق ست این کوری من | حب یعمی و یصم ست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینائی ز کورانم مدار | دائرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا هم لطف تو خوابی نمود | آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا | ژاژ می دانند گفتار مرا
حق شان ست و که داند راز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو ای تند خو | از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افگنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده | روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی که شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو می خواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

بیرون شدن داود نبی علیه السلام و شنیدن از هر دو خصم و سوال کردن از مدعا علیه جواب او

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراگنده مگو حجت بیار / تا بیک سو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سوال

این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند / کودکان این ماجرا را واصف اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می گفت این گدای ژنده دلق

بعد از این جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بهر لوت	شادی آن که قبول آمد قنوت
گشتم این را تا دهم در شکر آن	که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی	بنهم اندر شرع باطل سنتی
اینکه بخشیدت خریدی وارثی	ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست	ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو	رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگویم	که همیگویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت	کای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی بر از ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشادست از صفا / می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخ ست آن خانه کان بی‌روزن ست / اصل دین ای بنده روزن کردن ست

تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دیدیم | پس چه گر مثنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق | من ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا | بهر تعلیم است ره مر خلق را

دفتر سوم

[illegible]

گرنهم تا راست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق ست پیدا شود

با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب به بست و عزم خلوتگاه کرد

[illegible]

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار

کاینچنین ظلم صریح ناسزا / می رود در عهد پیغمبر هلا

گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم

که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست اینچه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این ستم زفت	زین تعدی سنگ گریان گفت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم و ستم بر من مکن	یا نبی الله گو زینسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد ازان داود گفتش کای عنود	جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وی ستمت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید	که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یک دمی دیگر برین تشنیع راند	باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای ناصبور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خر خاشاک راه
زین سخن داود زو شد خشمناک	گفت تا خود را نگردانی هلاک
رو که فرزندان تو با جفت تو	بندگان او شدند ای تندخو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست	می دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند | گر ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد | کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون | خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان | کو نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست | از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق | کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش | قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکارا کند ۱۶

گفت ای یاران زمان آن رسید | کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم | سوی صحرا و بدان هامون شویم

مرد و زن از خانها بیرون روید | تا بر آن سر نهان واقف شوید

در فلان صحرا درختی هست زفت | شاخهایش انبه و بسیار جفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او | بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت | خواجه را کشت ست این منحوس بخت

مال را برداشت ست این قلتبان | وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر ・ طفل بود و او ندارد زین خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن ・ آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید ・ نی به نوروز و بموسمهای عید

بینوایان را بیک لقمه نجست ・ یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین ・ می زند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه ・ ورنه می پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند ・ پردهٔ خود را بخود بر می درند

ظلم مستورست در اسرار جان ・ می نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدش کشیده شاخها ・ گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت بی گزند ・ بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل می شود بر تو ضمیر — که بگو تو اعتقادت وامگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت‌گو — میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل می شود ظلم و جفا — که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام — خاصه وقت جوش خشم و انتقام

پس همان کس کین موکل میکند — تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر — هم تواند آفرید از بهر نشر

ای بده دست آمده در ظلم و کین — گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن گرد ند | بر ضمیر آتشینت واقف‌اند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار | که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازین صد گاو برد و صد شتر | نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نامد ازو یک دم بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنود کن | گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است | عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می‌گردد باستغفار در | این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای | تو غلام خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاید ز ماده یا که نر | ملک وارث باشد آن کل سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست | شرع جستی شرع بستان رو نکوست

زیرا که کسب مملوک ملک مالک می شود ۱۲

خواجه را کشتی با ستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک

تنک سرش با کارد در زیر زمین / بازکاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنان کردند و چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این رو سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد در فتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنان که جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش دو تو

خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم — وانچه می فرمودهٔ نشنوده ایم

لیک معذوریم چون بی دیده ایم — از تو ما صدگون عجایب دیده ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر — کز برای عز د طالوتم بگیر

تو به سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور — با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر از همه کو دائمست — زندگی بخشی که سرمد قائمست

جان جملهٔ معجزات اینست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن کشندهٔ گاو عقل ست و داود حق ست یا شیخ که نائب حق ست

که بقوت باری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن روزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج قتل گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است / هر چه می آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسباب دگر ‌‌‌‌ در سبب منگر دران افگن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند ‌‌‌‌ معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشگافتند ‌‌‌‌ بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعی شان ‌‌‌‌ پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب ‌‌‌‌ عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند ‌‌‌‌ لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افگند ‌‌‌‌ سنگ مرغی کو ببالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن ‌‌‌‌ تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش ‌‌‌‌ خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام ‌‌‌‌ رفض اسباب ست و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز آن را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر زماه

از سیاهی وز سپیدی فارغ ست / نور ماهش بر دل و جان بازغ ست

این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر آن همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می کند / تا بقرن بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود — لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم توریت و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جوی و بی حسیب — کز بهشت آورد جبریل سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست — بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست — نان بی سفره ولی را بهره ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست — جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو — از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون — چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

گر تو خواهی ایمنی از اژدها | دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا | تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان در هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزدیک ولی الله شود | آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح | صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهر را بفریبد الا شاه را | ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو | و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست | نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو برون | گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب | بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند | وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر | او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود | جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند | هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین | یار علت می شود علت یقین

هر خسی دعوی داوودی کند | هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر | مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست | هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست | گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق ست | چونش این تمییز نبود احمق ست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر | سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی می گریخت | شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر | در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت | کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند | پس بجد جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست | که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می گریزی ای کریم | نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو | میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی | که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن سنم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بر دمی در وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی می کنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت وزان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

بر سر آرد زخم رنج احمقی	زخم نبود چاره جوئی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چارهٔ بروی نیارد بر دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا	وینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد	همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود	ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را
هر کرا گرمی بود از نور حق	او چه غم دارد ز سردیهای بق

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می آورند	درج در افسانه‌شان صد گونه پند
هزلها گویند در افسانه‌ها	گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو

اندرو نوع خلائق بیشمار — لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده بجانان تاختن — گر هزاران ست باشد نیم تن

آن یکی بس دوربین و دیده‌کور — از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیزگوش و سخت کر — گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز — لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی میرسند — من همی بینم که چه قوم اند و چند

گفت کر آری شنیدم بانگشان — که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم — که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک بنزدیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله — می‌شود نزدیکتر یاران بله

آن برهنه گفت آوه دامنم — از طمع برند و من ناایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند

اندران ده مرغ فربه یافتند — لیک ذره گوشت نی بر وی نژند

کور دید و آن کر آوازش شنید — عور بگرفت و بدامان در کشید

مرغ مرده خشک از زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند | بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن | مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر | کاستخوان شد پخته کمش بی خبر
زان همی خوردند چون از صید شیر | هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند | چون سه پیلی بس بزرگ و نه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان | در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت | از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست | در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی | زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف | سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان | باز باید گرد شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست | آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیز شنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او | می نبیند گرچه هست او عیب جو

عور می‌ترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس ست و ترسناک — هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال — کو بران لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بران مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان — که بودشان علم و عقل این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند — خود ندارد روزگار سودمند

برد وجود قدرت کامله داد و بوستان از رهست و چپ منازل ایشان اگرچه هر طرف باغ بسیار بوده ولیکن از تقارب اشجار بهر جا بیک باغ می نمود ۱۲

گویند از کارم برآوردند خلق   غرق بیگاریست جانش تا بحلق

غور ترسان که منم دامن کشان   چون رهانم دامن از چنگال شان

صد هزاران فضل داند از علوم   جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لایجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا آن ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته   ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست و این   که بدانی من کیم در یوم دین

جان جمله علمها اینست خود   کو به بخشد جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک   بنگر اندر اصل خود گو هست نیک

از اصولینت اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان

اصل شان بد بود آن اهل سبا   می رمیدندی ز اسباب بقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می افتاد از پری ثمار   تنگ می شد معبره بر رهگذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت   از پری میوه رهرو در شگفت

اسباب بقا ذوات انبیاست (اسباب بقا) ای امور یکه موجب بقا و حیات ابدی بودند (اصحاب بقا) ای از کسانیکه صاحب بقا و دیدار آنی بودند ۱۲ قوله دادشان آه (باغ و

سله بر سر در درختستان شتان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی بکسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی	آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان	غیرت حق کارگر شد در زبان

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمرهان را جمله رهبری شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر گو	مرکب شکر ار بخسپد حرّکو

شکرِ منعم واجب آمد در خرد — ورنه بگشاید درِ خشمِ ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای — پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکرِ نعمت نعمت افزون‌تر کند — صد هزاران گل ز خاری سر کند

قوم گفته شکر ما را برد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعت مان خوش آید نی خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

نعمتی چه سیر شد جان ما ازین — شکر چه گوییم برگویید هین

انبیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر — جمله ناخوش گشت و صافِ او کدر

تو عدوِ این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیشِ تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیرِ آن بیماریست — زهرِ او در جمله خلقان ساریست

دفعِ آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود — آبِ حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت	مرگ گردد زان حیات عاقبت
پس غذای که زوی دل زنده شد	چون بیامد در تن تو گنده شد
پس عزیزی که بناز اشکار شد	چون شکار تو شد بر تو خوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست	تو یقین می دان که هر دم کم ترست
زانکه نفسش گرد علت می تند	معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی	هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف	بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد	چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود	هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو	بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم و شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند	که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود | وانچنان فعلی ز ره قاطع شود

اینچنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان قولی ترا نیش آورد

آنچنان و این چنین از نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنمائیم جد

گر تو خواهی این گزین در خواهی آن | زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان

وان طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از مقدسی

هین صلا بیماری ناسور را | داروی مایک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم و طب نافعی

چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو ما باشید و در ده می چرید

چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بران | که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کاین زان علت ست | مایهٔ کوری و حجاب رویت ست

دعوی ما را شنیدید و شما | می نه بینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را / تا شود گرد آتشیم گرد خشیما

هر که گوید کو گوا گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش باشد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل بر تابدت

ورنه مانندی درچنین کوری ابد / آئنه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای تندخو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید	تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیاء را علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس مایید و ضدید و مرتدید
قوم گفتند انیهمه زرقست و مکر	کی خدا نائب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا	این چه زرقست و چه تشیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان	می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر	گشته اند ار می شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان از آن چشمهٔ زلال	جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله کردند چون کم بود زور

از سرِ که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شبِ غرّهٔ هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بایست / بد رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یک سو شوید
ورنه من تان کور گردانم نشستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترکِ این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخمِ تیغِ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیلِ آب خواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درونِ چشمه یابی زین دلیل
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درونِ چشمه یابی آن دلیل
چون دو هفته از مه نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درونِ چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطرابِ ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردنِ ایشان را

انبیا گفتند آوه پند مان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا از رنجِ تان / گشت زهرِ جانِ قهر آهنج تان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاست مان فزون ست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحرِ دُر / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای دریغ آن دیدهٔ کور کبود / کافتابی اندرو ذره نمود

ز آدمی کو بود بیمثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیشِ بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان را این چنین حرمان چراست / می نسازد گمرهان را راه راست

این غلط ده دیده را حرمانِ ماست / وین تقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگ تان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک

آن بت مرده تراشیده شماست / پشهٔ زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دمِ ماران را سرِ مار است کیش

نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سرگردان بود آن دم مار — لائق اند و در خورند آن هر دو یار

اینچنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها — شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش — بیگمان با جان که حق تیراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او — پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین الاصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف ست و قهری در میان — کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع ست — فرق تو بر چار راه مجمع ست

[illegible]

۱۴ ذکر موسیٰ عصا است و ہمچنین بعضی از ابیات دیگر مرجع احتمال دست چہ بعثت موسیٰ علیہ السلام بعد انبیاء مذکورین ست ۱۲ ولی محمد رحمۃ اللہ علیہ

این حروف حالهات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند	تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تا این مثلها ساختن	سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت ست	که بعلم سر و جهر او آیت ست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل	تا بزلف و یا برخ آری مثل

[illegible]

موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب می گشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوان شان خرد و مرد آمد زباد

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح با استهزا در زمان کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست / می کند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش گرست / وان یکی میگفت ششتش گز فرست

آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش کج چراست

آن یکی میگفت کاین مشک تهی ست | وان یکی میگفت این خر بهر کیست

آن یکی می گفت بیکاری مگر | یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر

او همی گفت این بفرمان خداست | این بجز یکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیم شب در زیر این دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید | در بن دیوار حفره می برید

نیم بیداری که او رنجور بود | طقطق آهسته اش را می شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر | گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه می کنی | تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت می کوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را | نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل | آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

در غلط افتاده ای نیم خام | پخته شو در آتش حق والسلام

آن دروغ ست و کژ و برساخته | سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش

سر آن خرگوش دان دیو فضول | که بپیش نفس تو آمد رسول

تا که نقش گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معنیش را کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب این چه میگویم مگر هستم بخواب
صدهزاران شهر را خشم شهان سرنگون کردست ای بدگوهران
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او — پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا — که بدندی پیل‌کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای — جمله دیدند و شما نادیده‌ای

دیده را نادیده می‌آرید ولیک — چشمتان را وا کند مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند کور

بی نصیب آیی ازان نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و که رسید — گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا — صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه — یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره — قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوا هم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم — لا تضلوا الا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل — هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهی های شاهان بشنوید — بگروید آسمانها بگروید

یا بجال اولینان بنگرید — یا سوی آخر بحزمی بر پرید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط — از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز — نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بدان — که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب — تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی در فگندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان — سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه خوار و زار — سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او روئید نبت — که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را — که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش — تیغ لاحول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی بینید هین

دائما صیاد ریزد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر

چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام — ورنه چون خوردی در افتادی بدام

زانکه هر مرغی که ترک دانه کرد — دانه از صحرای بی تزویر خورد

شاد مرغی کو بترک دانه گفت — وز ریاض قدس بهرش گل شگفت

هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست

حکایت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست — دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می‌کند — یک نظر حرصش بدانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد — ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند — صائدش کشت و بخورد و کام راند

باز مرغی کان تردد را گذاشت — زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بخّاً لَه — تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست — در مقام امن و آزادی نشست

زانکه شاه حازمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم زو راضی و او راضی ز حزم — اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده — حلق خود را در بریدن داده

بازت آن توّاب لطف آزاد کرد — توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می آید پی او شوی جوی

بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید

باز تان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز و این سو منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصی داد حقت زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان

چون رها کردت فرامش کردیش ‌ ‌ ‌ جان خود را مست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش ‌ ‌ ‌ زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کاین قدر تن که منم ‌ ‌ ‌ خانهٔ از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ ‌ ‌ ‌ بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد ‌ ‌ ‌ استخوانها پهن گردد پوست شاد

زفت گردد یا کشد در سایهٔ ‌ ‌ ‌ کاهلی سیر غری خودرایهٔ

گویدا او چون زفت بیند خویش را ‌ ‌ ‌ در کدامین خانه گنجم ای کیا

گوییدش دل خانه ساز ای عمو ‌ ‌ ‌ گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد ‌ ‌ ‌ در هم آید خرد گردد در نورد

سازم از توبه بگوئی خانهٔ ‌ ‌ ‌ در زمستان باشدم کاشانهٔ

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت ‌ ‌ ‌ همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود ‌ ‌ ‌ شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست ‌ ‌ ‌ زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه ‌ ‌ ‌ صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت و ہاب را شاکر کنید
تا سر مخوس خود را انشکنید

شکر جذب نعمت او فر کند
کفر نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان و نامعقول گفتن انبیا علیه السلام

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
آنچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویر گر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گوئی لعل شو
کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاک را گوئی صفات آب گیر
آب را گوئی عسل شو یا که شیر

نار را گوئی که نور محض شو
پشه را گوئی که سوی باد رو

قلب را گوئی که عین پاک شو
یا که اکسیری شو و چالاک شو

هیچ از ان اوصاف دیگرگون شوند
آب کی گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک او و افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره روئی و نما



کی تواند آسمان دردی گزید	کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی	کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید	وصفهایی که نتان زان سرکشید
وآفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهدست	مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست	خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کانرا چاره نیست	آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست	آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زآن رنجے کہ بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدے / آخر از وے ذره زائل شدے

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جاے دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسے امیدهاست / از پس ظلمت بسے خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودست ما این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بریگے گوید او کاریم ما

امر حق را ما گروه بے ریا / می رسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

تا برین درگه ملولان نیستیم | تا ز بعدِ راه هر جا بیستیم
دل فروبسته و ملول آن کس بود | کز فراقِ یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثارِ رحمتش جان شاکرست
در دلِ ما لاله‌زار و گلشنی ست | پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیشِ ما صد سال و یک ساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکی ست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحابِ کهف | پیشِ شان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم | که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستانِ عدم چون بیخودی ست | مستی از سغراقِ لطفِ ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد | کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا
هین بجویید از نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشها / در غم افگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستری ست / هر کجا آوازهٔ مستنکری ست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال و قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جان تان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگوئی فال بد چون مے زنی | فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا | میبرانم می برم سوے سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبے گویدت غوره مخور | که چنین رنجے برآرد زود سر
تو بگوئے فال بد چون میزنے | پس تو ناصح را موثّم میکنے
ور منجم گویدت کامروز هیچ | آنچنان کارے مکن اندر بسیج
تا نگردے نادم و خاسر ازان | زانکه نیکو نیست روز امروز هان
صد ره ار بینے دروغ اخترے | یکدو باره راست آید می خرے
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان | مے کنند آگاه و ما خود از عیان
دود مے بینیم و آتش از کران | حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال | که زیانِ ماست قالِ شومِ فال
اے که نصحِ ناصحان را نشنوی | فالِ بد باتست هر جا می روی
افعیے بر پشتِ تو بر مے رود | او ز بامے بیندش آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان | چون نه بر دیدی گریبان در فغان

یا ز بالایم تو سنگی می زدی | تا مرا آن جد نمودی این بدی
او بگوید زان که می آزردهٔ | تو بگوئی نیک شادم کردهٔ
گفت من کردم جوانمردی و پند | تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی | بدکند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبر می کن منحنیش | که لئیمست و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کنی احسان سزد | هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بندهٔ گردد ترا بس باوفا
کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند | چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ دران جهان و زندان درین جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعاً و کرهاً

مسجد طاعاتشان پس دوزخست | پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعه دزد لئیم | کاندرو و ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست | لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تواش بالش کنی هم می شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را | برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته | معبد مرد لئیم اسقمته

مر سلیمان را بزن تا سر نهند | مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آنچنان که حق ز لحم و استخوان | از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند | چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانگی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه اید | نیشکر پاکان تماشایی نه اید

آن سگان را این خسان خاضع شوند | شیر را عارست کو را گروند

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو | موش که بود تا ز شیران ترسد او

۴ (گربه) مراد از حاکم و بادشاه دنیا و (شحنه) بمعنی نگاهبان شهر و پیاده و حاکم و (موش) مراد از اهل دنیا ۱۲

[illegible]

خوف ایشان از کلاب حق بود / خوف شان کے ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی ست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان

موش کے ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوگان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس / تش خداوند و ولی نعمت نویس

دیگ لیسی کاسه لیسے را بجو / تش خداوند و ولی نعمت بگو

بس کن ار شرحے بگویم دور دست / خشم گیرد میر وهم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خسته و صاحب عبا

شکر کے روید ز املاک و نعم / شکر مے روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفیے بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیے بر میخ روزی سفره دید / چرخ می زد جامها را می درید

بانگ مے زد نک نوای بینوا / قحط ها و دردها را انک دوا

چونکه درد و سوز او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و هایی و هوئے می زدند / تا که چندین مست و بیخود می شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهی ست

[illegible]

گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نے و گرد عالم مے پرند / دست نی و گوی ز میدان می برند

آن فقیرے کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همے زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کے شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت پوت

آدمی کے بو برد از بوے او / چونکه خوے اوست ضد خوی او

یابد از بوی آن پری بوی کش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل

۳۴ و سبط قوم موسی علیه السلام و قبطی منسوب باین قوم ۱۲ ولی محمد رحمة الله تعالی

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر	لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد براهیم نار	لیک بر نمرود باشد زهرمار
بر سمندر باشد آتش خاندان	لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق تعالی از بوی یوسف و حرمان برادران وغیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید	وآنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه دروی بود اندر وی بدید	خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشق خویش در چه می‌کند	وآن بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست	پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور	لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را	بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت	بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وآنکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است | چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست
قسمت حق ست روزی خواه نی | هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده | یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده | وین خیالی عالمی برهم زده
آن خدای گر خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نه بیند در مجال — کو کدامین رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق — کون نی او را نیست کرده کون حق
گر نه بیدی مطلعش را احتیال — بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار — قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است — نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست — وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان کرایت بسته نیست — گویدش نی نی نتانم تو بانیست
یک مثل آمد درین معنی بگفت — بو که یابی زین بیان ستر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه — گوش بگشا تا بری زان حصه

حکایت غلام امیر که انس عظیم داشت در مناجات و نماز با حق

در زمانی بود امیری از کرام — بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس وایزار و گل از آلتون بگیر / تا بگرمابه رویم از ناگزیر

سنقر آن دم طاس و ایزار نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر در دکان نشست / منتظر از باده پندار مست

میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یک ساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کائی درون / می نه بگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی ز آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش

[illegible]

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حرّی و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانیِ حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصالِ راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدنِ انبیا علیهم السّلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتّی اذا استیئس الرّسل

انبیا گفتند در خاطر که چند / میدهیم این را و آنرا وعظ و پند

چند کوبیم آهنِ سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

دمِ خر پیمودن آخر تا بچند / چون نیفزاید جوی جز نشخند

جنبشِ خلق از قضا و وعده است / تیزیِ دندان ز سوزِ معده است

نفسِ اوّل راند بر نفسِ دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خرمیران چو تیر | چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمی‌دانی کزین دو کیستی | جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکّل می‌کنی آن کار را

تو نمیدانی کزین هر دو کیی | غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم | بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام | کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان | بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو | زانکه در غیب ست سرّ این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان | در طلب نی سود دارد نی زیان

بل زیان دارد که محروم ست و خوار | نور او یابد که باشد شعله‌خوار

چونکه بر بوک ست جمله کارها | کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری درینجا قرع باب | جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک | گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود | بر امید و بوک روزی میرود

بوک روزی نبودت چون میروی | خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب توت | چون نکردت سست اندر جستجوت

گویی آری خوف حرمان هست پیش | هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر | دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان | دامنت می گیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار ما | در چه سودند انبیا و اولیا

زین دکان رفتن چه کان شان رو نمود | اندرین بازار چون بستند سود

آتش آن را رام چون خلخال شد | بحر این را رام چون حمال شد

از دم آن مرده زنده شده | ابر آن را سایبانی آمده

آهن آن را رام همچون موم شد | باد آن را بنده و محکوم شد

شد بر آن در دفع دشمن چوب مار | عنکبوتی شد مر این را پرده دار

بیان آنکه رسول علیه السلام فرموده ان الله تعالی اولیا اخفیا

قوم دیگر سخت پنهان میروند | شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

کوز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچها سر بر زند

در حقیقت آتش از هیبت چو ماست / گاو در دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک رضی و ناسوختن او

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افگن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفگند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جانِ عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخِ کعبه را چون قبله کرد / خاکِ مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حالِ خود با همه
چون فگندی زود آن از گفتِ وی / گیرم او بر دست در اسرار پی
اینچنین دستارخوانِ قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عبادالله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عینِ آتش بی ندم
اندر افتم از کمالِ اعتقید / نیستم ز اکرامِ ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتمادِ هر کریمِ رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدقِ مرد از صدقِ زن
آن دلِ مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم از اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروانِ عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده شتران و خلق زبان را از تشنگی بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحطِ باران شان قرب
درمیانِ آن بیابان مانده / کاروانی مرگِ خود برخوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کاسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود به زودی می برد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم آن را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو

سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست

که گروهی را زبون کرد او به سحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیرآب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / می رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ / در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مائلی

چون سببها رفت بر سر می زنی / ربنا و ربنا ها می کنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می خوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ / لیک معذوری همین را دیده

قافله حیران شد از کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو

کردهٔ روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پُر شدن از غیب بمعجزهٔ رسولِ خدا و سپید شدنِ آن غلامِ سیاه باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو بر بین مشک خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهانِ او / می دمید از لامکان ایمانِ او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشکِ او روپوشِ فیضِ آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معینِ چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پُر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهرِ مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقتِ حیرت نیست حیرت پیشِ تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دستِ مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش

شد سپید آن زنگی و پورِ حبش / همچو بدر و روزِ روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشکِ پُر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود	کان غلامش دیر می آمد نه زود

دیدنِ خواجه غلامِ خود را سفید رو و نشناختن که اوست و با غلام گفتن که تو غلامِ مرا کشته و خون او ترا گرفته و خدا ترا بدستِ من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهلِ آن ده را بخواند
راویه ما اشترِ ماست این	پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
آن یکی بدریست می آید ز دور	می زند بر نور روز از روش نور
کو غلامِ ما مگر سرگشته شد	یا بدو گرگے رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر	اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادے و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو	گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت گر کشتم بتو چون آمدم	چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت	راست باید گفت سر و ستاین فنت
کو غلامِ من بگفت اینک منم	کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم
دیده ام صدرے و بدری گشته ام	صاحبِ فضلی و قدری گشته ام
هی چه میگوئی غلامِ من کجاست	هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرارت را با آن غلام — جمله وا گویم یکایک من ترا
زان زمانی که خریدی تو مرا — تا بکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود — گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک — فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند — غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس — یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سرشته‌اند — بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند — در پی هم همچو دنبال و سراند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت — وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند — هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی — هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود ز اول واحدی — بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید — وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ازین — وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر — کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است — های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ — ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه را باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی دیگر باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی ... منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت ... ناطقه ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روید از پی محتاج رست ... تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید ... از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت ... مایه اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود ... هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود ... هر کجا کشتی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست ... تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو ... کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو ... تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا ... بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش ... آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی ... سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمرست ... ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب ... تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخواره نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم

و ناطق شدن عیسی وار معجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار	کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک	یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتا هی خموش	کیت افگند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر	که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل	در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت	می نه بینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل	مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی	بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول	زان علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع	چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز	عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک بیزار و بری	حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفت چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید	تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می گفتند کز خوف سقوط	جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند	جامد و نامیش صد مرزوق زند
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهے مر ورا حاجت

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن آفرید
و نگون کردن و از موزه مارے سیاه افتاد مر رود

اندرین بودند کاواز صلا	مصطفی بشنید از راه ودو
خواست آبے و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای	موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد او و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیے	من ز ادب دارم شکسته شاخیے

وای کو گستاخ پائی می نهد	بی ضرورت گُش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما	این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم	تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود	دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست	دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه به بینم در هوا	نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین	پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا	تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر تو برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیک‌خو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم

گفت هر چه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ایجان فوت مال / مال چون جمع آمد ایجان شد وبال

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور و قبول کردن موسی با مر حق

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد | عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه | در پی نانست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را دردی دگر | باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس | کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب | نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد | گرم تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت | هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق توی | یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم | سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کارش بود | ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر زین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان

صاحب مثنوی ... چونکه سخنهای بنی آدم درباره نان و آبست و از جهت مکر و فریب پس از نصیحت دلپسند حاصل نمیشود از این جهت از زبانهای ...

آن غم آید ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را	گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند بعضی را ازان

گفت یزدان تو بده بایست او	برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب	کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند	نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار	کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات	تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید	هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهلِ الهامِ خدا عینُ الحیات / اهلِ تسویلِ هوا سمُّ المَمات

در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقتِ قدرت را نگهدار و ببین

آدمی بر خنگِ کرمنا سوار / در کفِ درکش عنانِ اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر / کز مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترکِ این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس

هین برو در دردِ سرِ خود کم طلب / کاین مرادت افگند در صد تعب

قانع شدنِ آن مردِ طالب بتعلیمِ زبانِ مرغِ خانگی و سگ و اجابت کردنِ موسی علیه السلام او را

گفت باری نطقِ سگ کو بر درست / نطقِ مرغِ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطقِ این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نانِ بیات آثارِ زاد

در ربود آنرا خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم تو آن نے خوردمن — عاجزم از دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب — می توانی خورد و من نے ای طروب
این لب نانے کہ قسمِ ماست آن — مے ربائی این قدر را از سگان

جوابِ خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — کہ خدا بدهد عوض زین به دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ — روزی وافر بود بے جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ — ظالمے و کاذبے و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اخترگوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر — که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکے گوئی دروغی بے فروغ — دو دغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت اشتر را شتاب
لیک فردا ایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می کرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راست گو
هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بنا هنگام سهوی مان رود
در اذان آن مقتل ما می شود

گفت نا هنگام حی علی الفلاح
خون ما را می کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس وحی جان آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری



و ز پیش شاهان آه این بیت توضیح و تاکید مصرع دوم بیت بالاست ۱۲

ور گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

زانکه مالت بر تو گر صدقه شود / آن زیانت نیست سود تو بود

خبر دادن خروس از مرگ آن خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدا است آن خدا است آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

گو غنی است و جز او جمله فقیر | کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ننهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض | بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند | و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام | من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق توهین آن را بجو | خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام | هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن | من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست | کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب | زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث | می‌شنید او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت | بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم | که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره | چونکه استا گشته بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسهٔ و همیان ما را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکوداوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آندم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

گفت موسی در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر

بادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست

دست را با اژدها آن کس زند	که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیب آن را سزد آموختن	که تواند لب ز گفتن دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن واللّه اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود	گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السّلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زندش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنست	آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست	بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون	در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری	چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایتِ آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید

موجود نبود لهذا بجای نسخ نوشته شد ۱۲

جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

این حکایت بشنو و وعظی شمر — تا نگردی خسته از نقص و ضرر ۱۲

آن زنے هر سال زائیدی پسر — بیش از شش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه — ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح — نعمتم زوتر رواز قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر — زین شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت — آتشی در جان او افتاد و تفت

تا شبی بنمود او را جنتی — باغ سبزی خوش بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را — سبز گفتم خلد دار الضیف را

ورنه لا عین رات چه جای باغ — گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود این مثال آن بود — تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن را دید آن زن مست شد — زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش — آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت ورا است — کو بجانبازی بجز صادق نخواست

خدمت بسیاری بایست کرد — مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تا بصد سال و فزون — این چنینم ده بریز از من تو خون

اندران باغ او چو آمد پیش پیش	دید در روی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید	خون افزون تا ز تپ جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش	پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی	یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی	با زره می شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی	بی زره خود را بصفها بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش	در فگندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی	تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه	می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر ضعیف و منحنی	پردهای لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان	می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو	کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر	پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا	العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا	هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	ترست از خویش ست ای جان هوشدار
زشت روی تست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخارے خستهٔ خود کشتهٔ | ور حریر و قز دری خود رشتهٔ

لیک نبود فعل همرنگِ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزدِ مزدوران نمی ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیم ست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جائے تهمتے | کرد مظلومت دعا در محنتے

تو همی گوئے که من آزاده ام | بر کسے من تهمتے ننهاده ام

تو گناهے کرده شکلِ دگر | دانه کشتی دانه کے ماند ببر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کے زدم کس را بعود

نے جزاے آن زنا بود این بلا | چوب کے ماند زنا را در جزا

مار کے ماند عصا را اے کلیم | درد کے ماند دوا را اے حکیم

تو بجاے آن عصا آبِ منے | چون بیفگندی شد آن شخصے سنے

یار شد یا مار شد آن آبِ تو | زان عصا چونست این اعجابِ تو

هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودے یا رکوعے مرد کشت | شد دران عالم سجودِ او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش ربّ الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چار جو بوصف کرد مصرع دوم بیت بالا گذشت (آن صفت) الخ یعنی چنانچه صفت که عبارت از سبب کرد است در حکم تو بود همچنان چار جو در فرمان خود خواهی کرد ۱۲

چون ز دستت رست ایثار و زکات ‌‌ گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد ‌‌ جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین ‌‌ مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند ‌‌ کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود ‌‌ چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی ‌‌ آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست ‌‌ نسل آن در امر تو آید چست

می دود بر امر تو فرزند تو ‌‌ که منم جزوت که کردیش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان ‌‌ هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند ‌‌ کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات ‌‌ پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست ‌‌ آن درختی گشت ازان زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی ‌‌ مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود ‌‌ آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند ‌‌ نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کزدمت ‌‌ مار و کزدم گشت و می گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار ‌‌ انتظار رستخیزت گشت بار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی دران روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر می داشتی / تخم فردا ره روم می کاشتی
خشمِ تو تخمِ سعیرِ دوزخ ست / هین بکش این دوزخت را کاین فخ ست
کشتنِ این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر توبی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر ست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نورِ دین
تا نبینی نورِ دین ایمن مباش / کآتشِ پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند / لیک ضدانند آب و روغن اند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقول اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صرافِ دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

پس آن را برین قیاس کن و تانی را گذار ۱۲ ولی محمد رحمة الله علیه (این تانی بعینه) ای تانی مثل بیضه ست و دولت مثل پرنده است ۱۲ منه اعلا احمد سلمه الله تعالی

تا نماند در تفکر جان تو | غبن ناید بر تو و بر جان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت | که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد | همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین | هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی | بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد | هم ببوییمش بعقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا | تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون | صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا | بی توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نتواند که او | بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست | که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود | نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تانی زاید اقبال و سرور | این تانی بیضه دولت چون طیور

مرغ کے ماند به بیضه ای عنید	گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها	مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه	بیضهٔ کنجشک را دور ست ره
دانی ای عاقل که ماند سین بشین	در نوشتن لیک در نقطه ببین
دانهٔ آبی بدانه سیب نیز	گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر	میوه ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند	لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند	آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می رویم	نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو	از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب	پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چه عیش ست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او	می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل خود سیه دیدی ورا	مردم دیده سیه آمد چرا

مردمِ نادیده آمد رو سیاه — مردمِ دیده بود مرآتِ ماه

خود که بیند مردمِ دیده ترا — در جهان جز مردمِ دیده فزا

چون بغیرِ مردمِ دیده اش ندید — پس بغیرِ او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند — در صفاتِ مردمِ دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال — گفت نی نی الوصال ست این وصال

گفت جفت امشب غریبی میروی — از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جانِ من — میرسد خود از غریبی در وطن

گفت اے جان و دلم وا حسرتاه — گفت نی نی جانِ من یا دو لتاه

گفت رویت را کجا بینیم ما — گفت اندر حلقهٔ خاصِ خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نے سوی پست

اندران حلقه ز ربّ العالمین — نور مے تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمتِ ویران گشتنِ تن بمرگ

گرد ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبسِ کرب — پر شد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است — مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی ست ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود — اندر آید جانت تخسیده بود

گرچه گرمابه عریض ست و طویل — زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی نه بگشاید دلت — پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی می روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت — کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نمیداند که تو چون ظالمان — از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست | که زمانی جانت آزاد از تن ست
اولیا را خواب ملک ست ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نی | در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | می کند زه تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص | وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل اند | جز کسانی که نبیه و عاقل اند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان | بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند آن جنین اهل دل | کی ببینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن ست که ارضی و سفلی ست

غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد نی دلک

هرکجا سایه ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن ست / جان ز خفت جمله در پریدن ست

روی سرخ از کثرت خونابه بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت در تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی مکان باشد چو ارواح نهی

پس عقول ماست سایه ای عمو | می فتد چون سایه در پاهای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس | اندران صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین | وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر | روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تاثیری کند | زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقتی زد در تو روح | کو یم و کو کشتی و طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد و لیک | نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خورسند شد | تا ز نورش سوی قرص افگند شد

زانکه این نوری که اندر سافل ست / نیست دائم روز و شب او آفل ست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دائما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بروی شعاع شش جاودان

گر زند بر خاک دائم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دائم اندر آب کار ماهی ست / مار را با او کجا همراهی ست

لیک در که مارهای پرفن اند / اندرین یم ماهیها می کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسهٔ شان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفن اند / مار را از سحر ماهی می کنند

گر تو مارے شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت گوهر شد ثمین

خاک زر شد سنگ گوهرهای سر / مے نه بیند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ادب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمری مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند / کامده‌اند ایشان ز ایوان بلند

نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر

اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر و عیبی کند	آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم	چون به بیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کسی که عدوی کسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را	گرچه حیوان ست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور	خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید	شب برون آید چو دزدان جریده
از همه محروم تر خفاش بود	که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد	نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان وجود	بر نه دراند ز قهرش تار و پود
آفتابی کو بگرداند قفاش	از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود	ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر	تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند	ابله است او ریش خود بر می کند

حیلت آوازش بسالش نگذرد	خنجر و حلق قمر چون بردرد
با عدو آفتاب این بد عتاب	ای عدو آفتاب آن آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش	می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدو او نه خصم خود ای	چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود	یا ز درد و غصه ات پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود	که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک	رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر	ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهر است آثار میوه رحمتش	لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال	کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را	جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر	جز که گوئی هست آن خوش چون شکر

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که داند نوح را / وان رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتّابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / آن گزیده حق و محض روح را

من کجا دانستن او از کجا / همچو او داند ورا ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان

[illegible]

در وجود از سرّ حق و ذات او ‌ ‌ ‌ دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند از محرمان ‌ ‌ ‌ ذات و وصفی چیست کان ماند نهان

عقل بحثی گوید این دورست و گو ‌ ‌ ‌ بی ز تاویلی محالی کم شنو

[illegible]

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد تنگ چو زهر قاتلت

سوی بحث خویش تازای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش می‌کنی بر گو درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات ست هر دو مثبت است

آن تو افگندی چو بر دست تو بود / تو نیفگندی که قوت حق نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک وحسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم سے زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قذر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند زآزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

زین نمط بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا وبقای درویش کامل

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون درافگندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می چشی — هست یک وقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد — هستیش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب — جنبش عشق ست نز ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می جهد — خویش را در کفهٔ شه می نهد

بی ادب تر نیست زو کس در جهان — با ادب تر نیست زو کس در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود — لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل ست — ورنه او مفعول و موتش قاتل ست

فاعل چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان ۱۵

مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی طاقت ز ایام فراق

۳ قهستان نیز نام شهر ست بقرینهٔ مقابلهٔ خراسان بر همین معنی محمول باید داشت صاحب فرهنگ جهانگیری همین بیت را در بیان معنی هر دو لفظ سند آورده هست د می تواند بود

گفت تا بِ فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلافت را نشاند

از فراق این خاکها شوره شود — آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا — آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض — زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان — همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست — پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچو باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک — نفس را کا عوذ بالرحمن منک

پیدا شدنِ روح القدس بصورتِ آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتنِ او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا — جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین — چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دژ برگزید

چون بدید آن غمزهای عقل سوز / که ازو می شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوششان شده / خسروان هوش بیهوششان شده

صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کلش چون ببیند گم زند

من چه گویم چون مرا بر دوخت است | دمگهم را دمگه او سوخت است

دیو دان آن نارم دلیلم من برو | دور ازان شه باطل ما عبروا

خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادق است | جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می پرد — وان یکی چون تیر منفذ می درد

وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می نمایدشان ز دور — جمله حمله می فزایند آن طیور

چون که ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش رویست آن دی مشفق ست / صیف خندانست اما محرق ست

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین

کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخ ست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد

روز حکمت خور علف کان را خدا / بی عوض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / چونکه حق گفتست کلوا من رزقه

بصورتی می‌کنند قوت نمی‌ماند ۱۲ تو از زلفین الخ این لفظ معطوف بر رو ے ز زلفین تثنیهٔ زلف است و مراد از زلفین مطالب دینوی و اخروی ۱۲

رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمهای راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم‌افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست — این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور مے بیند همی — عاشق از معدوم شے بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان زحمت همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر مے ربود

مزد حق کو مزد آن بے مایه کو — این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت میرود — مونس گور و غریبے مے شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر مے بیند ز پردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد — کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بهر روز مرگ الخ یعنی خود را بموجب موتوا قبل ان تموتوا مرده بدار تا خواجه‌تاش غلامان و نوکران یک خواجه هر یک مر دیگر را خواجه‌تاش باشند

بعد ضدِ رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین | بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان | همچنان که بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک | از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی ست | یک سواره نقش من پیش ستی ست
مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که می گریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی | کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب

بیش کمن لاحول عمران زاده ام — که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من نگاره دیده پیدا هم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بوذ — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز — رو سوی صدر جهان کن می‌گریز
این بخارا منبع دانش بود — پس بخارائیست هر کانش بود

قوله مخلصهات بوذ ای جای خلاص ترا یا خلاص دهنده ترا پس مخلص جمع مخلص است

پیشِ شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا اندری

جز بخواری در بخارا ای دلش / راه ندهد جزر و مدِ مشکلش

ای خنک آن را که ذلّت نفسه / وای آن کس را که یُردی رأسه

فرقتِ صدرِ جهان در جانِ او / پاره پاره کرده بود ارکانِ او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیشِ او / پیشِ آن صدرِ نکو اندیشِ او

گویم افکندم به پیشت جانِ خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاهِ زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیشِ خویش

غَنِّ لی یا مُنْیَتی لَحْنَ النُّشُور / اُبْرُکی یا ناقَتی تَمَّ السُّرُور

اِبْلَعی یا اَرْضُ دَمْعی قَدْ کَفیٰ / اِشْرَبی یا نَفْسُ وِرْداً قَدْ صَفا

عُدْتَ یا عیدی اِلَیْنا مَرْحَبا / نِعْمَ ما رَوَّحْتَ یا ریحَ الصَّبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هر چه بادا باد آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جانِ من عزمِ بخارا می‌کند

مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من / پیشِ عاشق این بود حبّ الوطن

پرسیدنِ معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

وانمودن ترجیح نعمت تر و دلگشاتر و جواب دادن عاشق او را

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت ست آن ارچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت ست ای جانفزا / با تو زندان گلشن ست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم
هرکجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود
بس درازست این سخن اندر انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می روی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط ست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گرده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست | ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش ببست
می‌زند او را که هین او را بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود | گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت کر شد و پندم کهن
پند داد القصه عاشق را بسی | عاذل بیدرد همچون ققنسی

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند پند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می کند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی برخوان ده امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان بر افشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

بیت آنست که اگر کسی از عاشق مسئله کیس بپرسد عاشق را باید که گوید در جواب مر کار از گنج حق ست نه از گنج زر و گنج حق در کیسه‌ها نمی باشد

پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود — این زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس — کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود — نه بدرس و نی باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامش اند و نعرهٔ تکرارشان — می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله — نی زیادات ست و باب و سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

در کیسه چه دا گر خفای مال کمن انتهی سهو سعد زیرا که لفظ مسئله دال است بر سوال از مسئله کیس و همچنین بیت سابق و لاحق کما لا یخفی ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی ۱۲

گردم خشلیغ و مبار امیر رود | بر مبین ذکر بخارا می رود

ذکرِ هر چیزی دهد خاصیتی | زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی | چون بخاری رو بهی زو فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت | چشم بر خورشید بینش می گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسهٔ | باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا | زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین | و آن جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیثِ آن جوان | کرم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادنِ آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشقِ خونابه ریز | دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر | آبِ جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان — می فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش — از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای — لیک از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می جویم از آنم چون هلال — صدر می جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای — با شکر مقرون نه‌ای گرچه نئی

رخت عقلت با تو هست و عاقلی — کز جنود اکلم ترو باغافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران — تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا
تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان — شهر معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

٤١ گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی نه بگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب می کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خونخواره ام / تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد و خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده ای / جزو جزوم حشر هر آزاده ای

گاو موسی بود قربان گشته ای / کمترین جزوش حیات کشته ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پیش عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم کانا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت ست | کاب حیوانی نهان در ظلمت ست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب | می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد دروی و چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا | زین سپس نی کم شود نی بد لقا

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم | عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر روی و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر
بر رخ چون زعفران اشک روان | رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او

جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشی ست / می نماید آتش و جمله خوشی ست

صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که دران مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

هر که در وی بخفتی چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و جسم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید | غافلی کاید شماره کم دهید

آمدنِ مهمان دران مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقتِ شب | کو شنیده بود آن صیتِ عجب
از برای آزمون می‌آزمود | زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای | رفته گیر از گنجِ جان یک حبه‌ای
صورتِ تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطفِ خدا | نفخِ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگِ نفخش این طرف | تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین | صادقم جان را برافشانم برین



ملامتِ اهلِ مسجد مهمانِ عاشق را از شب خفتن درانجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب | تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال | کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها | دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش | نیم شب مرگِ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده ام | نی به تقلید از کسی بشنیده ام
گفت الدین النصیحه آن رسول | آن نصیحت در لغت ضدِ غلول
این نصیحت راستی در دوستی | در غلولی خائن و سگ پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد | می نمایمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم | از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی ام زخم جو و زخم خواه | عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو | منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم

منبلی نی کو بکف پول آورد | منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند | بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا | چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص کو هست عین باغ در | مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص | خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار | نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند | تا بود کاین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود | آن قفص را در کشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان | گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن | آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص | صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می‌آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند والامر یومئذ لله

آنچنان کہ گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان — کہ ز کون استری بینم جهان
گربه مے بیند بگرد خود قطار — مرغش آئس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم — می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند
کہ اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب دیگر نه بینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم — کہ نظاره کردمے اندر رحم
یا چو چشم سوزنے راہم بدے — کہ ز بیرون رحم دیده شدے
آنجنین هم غافل ست از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمے
او نداند کان رطوباتے کہ هست — آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان کہ چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته است — آن ز باغ و عرصه درتافته است
جانهاے انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ

موقوف است از عالم شهادت ۱۲

پس ز جالینوس و عالم فارغ اند / همچو ماه اندر فلکها بازغ اند

ور ز جالینوس این گفت افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرّجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنّائی گرفت / در خور سوراخ دانائی گرفت

پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سدّه و جذام و ماشرا

گر بمرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پرّ و بال او

گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد — پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی — برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش — کان گوا سوی قضا می‌خواندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار — کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب آن شخص ران — کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نماید بنگر — که بآخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کو بخت خود را بخست — وقت پیچاپیچ دستاویز جست

پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار — آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش — کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود — خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مست شیرگیری وز گمان — شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید — بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند — در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب — لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف زنند — وقت جوش جنگ چون کف می‌فتند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز — وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او غزوجو — پس بیک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد — بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش — آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی میزد یتیمی را بقهر — قند بود آن لیک بنموده چو زهر

دید مردی آنچنانش زار زار — آمد و بگرفت زودش در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر لم یزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندر وست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلان شان از وغا وا رانده اند — تا چنین حیز و مخنث مانده اند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق — کز رفاق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند — غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر — به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته — به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند — نقص ازان افتاد که همدل نی اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان — می زید در شک ز حال آنجهان

میرود در ره نداند منزلی — گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود — با تردد ها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست — او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او — کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان — زانکه وقت ضیق و بیم اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند — گرچه اندر لاف سحر بابل اند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار — تو ز طاؤسان مجو صید و شکار

طبع طاؤس است و وسوسه ات کند — دم دهد تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه الصلوة والسلام آئید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

این قصه در جنگ بدر واقع شده بود

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افگنیم / بیخ و بنیادا ز زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صد بکم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائک اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می گرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لاترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل ست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ ست / چون سر قنفذ ورا آمد شد ست
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون ‌‌ ‌ ‌ زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ‌ ‌ ‌ ‌ رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوت ست ‌ ‌ ‌ ‌ دل اسیر حرص و آز و آفت ست

زان عوان سر شدی دزد و تباه ‌ ‌ ‌ ‌ تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو ‌ ‌ ‌ ‌ بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز ‌ ‌ ‌ ‌ کو چو ابلیس ست در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند ‌ ‌ ‌ ‌ او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند ‌ ‌ ‌ ‌ باز کوهی را چو کاهی می تند

زشتها را نغز گرداند بفن ‌ ‌ ‌ ‌ نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی ‌ ‌ ‌ ‌ آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر انیست کو دم میزند ‌ ‌ ‌ ‌ هر نفس قلب حقائق می کند

اینچنین ساحر درون تست سر ‌ ‌ ‌ ‌ ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها ‌ ‌ ‌ ‌ ساحران هستند جادویی کشا

اندران صحرا که رست این زهر تر ‌ ‌ ‌ ‌ نیز روئیدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر ‌ ‌ ‌ ‌ که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو ‌ ‌ ‌ ‌ گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان من البیان | سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران | مایهٔ تریاک باشد در جهان
آن بیان اولیا و اصفیاست | کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز | تو شغل کن تریاق مرشد حیث و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن | سوی گنج پیر کامل نقب زن
پس دراز است این سوی آغاز ران | جانب مهمان و مسجد بازران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا | قصهٔ مهمان بگو و آن ماجرا

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم | مسجد و ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسایند او را ظالمی | بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد | چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان | که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز | که نتان پیمود گردون را بگز
چون تو بسیاران بلافیده بخت | ریش خود برکنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش و ما را در میفگن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس

کشت بابانگِ دف از کشت آن اشترے
راکه کوسِ محمودی برپشتِ او زدندے

گفت اے یاران ازان دیوان نیم — که زلا حولے ضعیف آید پیم
کودکے کو حارسِ کشتی بدے — طبلکے در دفعِ مرغان می زدے
تا رمیدی مرغ ازان طبلک ز کشت — کشت از مرغانِ بد بے خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم — برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهے همچو استاره اثیر — انبه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشترے بد کو بدے حمالِ کوس — بختیِ بد پیشرو همچون خروس
بانگِ کوس و طبل بردی روز و شب — مے زدند اندر رجوع و در طلب
اندران مزرع درآمد آن شتر — کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلے گفتش مزن طبلک که او — پختهٔ طبل ست و با آنست خو
پیشِ او چه بود تبوراکِ تو طفل — که کشد او طبلِ سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جانِ من نوبتگهِ طبلِ بلا
خود تبوراک ست این تهدیدها — پیشِ آنچه دیده است این دیدها
اے حریفان من ازانها نیستم — کز خیالاتے درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بے حذر — بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف — بالعطیة من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود دربازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرهای و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برف اند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت — که تویی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنیست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنه یقین است ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال

اندر الهکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نه لرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت زو نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزهای چشم تیر انداز شد

بر دلم زد تیر و سوداییش کرد / عاشق شکر و شکر خاییش کرد

عاشقِ آنم که هر آن آنِ اوست / عقل و جان جاندار یک مرجانِ اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظِ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشتِ من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتابِ بی‌حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیشِ شهان

رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهانِ پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنعِ خدائی سخت شد

گوسفندان گر برون اند از حساب / زانبهی شان کی بترسد قصاب

کلکم راع نبی چون راعی ست / خلق مانندِ رمه او ساعی ست

از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر ست آن که دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بختِ نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشمِ بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشمِ بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افگندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بیکسی

چاره می جوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر

هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکل یاب را بر جان نهی

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

در بلاها رو مگردان ای جوان / بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

تمثیل گریختن مومن و تعجیل و بی صبری او در بلا با اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دیگ بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو او را

بنگر اندر نخود بنگر که چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمانی می برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش بمن در می زنی / چون خریدی چون نگونم میکنی

می زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

با صفت حلیم و این بشارت بشارت نبی بودن است پس بشارت نبوت بعد قصهٔ ذبح ست که آن از سابق می بود اقدام بر ذبح اسمعیل ... منعقد ست جلوه مذبوح باشد ...

تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیست این امتحان

آب می خوردی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر زان سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او | که بکردی غسل و بر جستی ز جو

با نخود گوید چریدی در بهار | رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکر ساز | پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسد | جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک | سر بنه انی اراني اذبحک

... اگر سائل گوید که بعد این قصه ... بشرناه باسحق نبیا من الصالحین پس بشارت اسحق غیر بشارت بغلام حلیم باشد که این بشارت بعد قصهٔ ذبح ست گویم در جواب این ست که ...

سر بپیش قهر نه دل برقرار | تا ببرم حلقت اسمٰعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست | کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصودم ازان تعلیم تست | ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای بخود می جوشش اندر ابتلا | تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیدهٔ | تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب و گل شدی | لقمه گشتی و اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشها | شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رسته والله نخست | در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی | پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب | می روی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجم بودهٔ | نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می رسد | تا تجارت میکند وا می رود

پس برو شیرین و خوش با اختیار | نی بتلخی و کراهت دزد وار
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر بلا صابر شد | مقبل این درگه فاخر شد
فارغ آیی گر تو ریزند خل | آن زمان شیرین شوی همچون عسل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مومن چون او بر سر بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نه بینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من | تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود | همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را | پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین | من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری | پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده ام اندر زمن | مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت جسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکتها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سر بالا نبود
جانب آن عاشق بخویش ران | که دران مسجد چه کرد از امتحان

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق عزم او

آن غریبی شهر سربالا طلب | گفت می خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل | می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی | چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردد بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف

ر نگشتی هیزم او هیزم بدی — تا ابد معمور و هم عامر بدی
دسوزان ست این آتش بدان — پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین — پرتو و سایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب — سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز — سایه ات کوته دمی یک دم دراز
زانکه در پرتو نپاید کس ثبات — عکسها واگشت سوی امهات
بین دهان بر بند فتنه لب کشاد — خشک آر الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب — شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گرد دلها تنگ شد — هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم — مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گوئی موجب فتنه چه بود — باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بداندیشی قاصر فهمان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد — دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لگد — خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور — غیر گرمی می نیابد چشم کور

۴ ای از حسد حاسدان نمی رنجم لیکن لگد حاسدان خاطر ساده دل را پی میکند زیرا که وقتیکه احمق از حاسد حسد و طعنه بر مثنوی بشنود هم طعنه خواهد کرد و این باعث خرابی آن ساده دل

خربطی ناگاه از خرخانه — سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند — که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون — کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن — این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند — نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند — نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار — ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن — ذکر کنعان و شرار خط تافتن
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل — ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا — ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او — ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض — ذکر زکریا و یحیی و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب — ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می برد | گو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این تو | اینچنین یک سوره گو ای سخت گو
جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهرست | زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
زیر آن باطن یکی بطن دگر | خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم | که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی نظیر و بی ندید

همچنین تا هفت بطن ای ذوالکرم — می شمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او — یک سر موئی نه بیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلقست و راه نمودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند — تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد که اند — گام خود بر چرخ هفتم می نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود — کو ز صد دریا و که آن سو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت — کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان — تعزیت جامه بپوشید آن زمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمرست — آدمی صد بار خود پنهان ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت فسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچو عصای موسی ست / آدمی همچون فسون عیسی ست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت

تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مردی او بر کند

چون بر آمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها پیشت آرد آن قدیم

تا که قوالی و سرنائی کنند / جمله بیت با دو پیمائی کنند

تا بدانی ناله چون کر رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

کرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

من منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را زین ممات
گر چنان گند آزتان نگسیختی | جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم | دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل گردن در رسیدن کره اسپ از خوردن آب بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب | کره و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هر دم آن نفر | بهر اسپان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکره می رسید | سر همی برداشت وز خور می رمید
مادرش پرسید کای کره چرا | می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه | ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا می رود | ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست این | کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند | زود کایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ | پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزی ست پر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | می خوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست

چون فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز اب زفت

زانکه هر بادی مرا در می ربود / باد می نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل ست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل ست

دل چو بر انوار عقلی بر زند / زان نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کُرّه هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بازگو کان پاکباز شیرمرد / اندران مسجد چه بنمودش چه کرد

بقیهٔ قصهٔ مهمان و مسجد مهمان کش

خفته در مسجد خود او را خواب کو ... مرد غرقه گشته چون خسپد بجو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی ... عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم شب آواز با هولی رسید ... کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت ... می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ اِلَّا غُرُوْرًا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد ... دیو بانگت بر زند اندر نهاد

الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشاء

که مرو زان سو بیندیش ای غوی ... که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وا بری ... خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین ... وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست ... راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ را بینی که او از چپ و راست ... می کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم و جان ... مرده سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم سازی وز حکم ... که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر ... که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راهِ روشنی — آن سلاحِ علم و فن را افگنی

سالها او را ببانگی بنده — در چنین ظلمت نمد افگنده

هیبتِ بانگِ شیاطین خلق را — بند کردست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور — که روانِ کافران ز اهلِ قبور

این شکوهِ بانگِ آن ملعون بود — هیبتِ بانگِ خدائی چون بود

هیبتِ باز است بر کبکِ نجیب — مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیادِ مگس — عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوتِ دیو بر چون تو ذباب — کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگِ دیوان گله بانِ اشقیاست — بانگِ سلطان پاسبانِ اولیاست

تا نیامیزد بهم بینا و کور — قطرهٔ از بحرِ خوش با بحرِ شور

رسیدن بانگِ طلسم نیم شب مهمانِ مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگِ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیک بخت

گفت چون ترسم چو هست این طبلِ عید — تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دلهای تهی تنبے قلوب — قسمتان از عید جان شد زخمِ چوب

شد قیامت عید و بیدینان دهل — ما چو اهلِ عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد — دیگِ دولت با چه گونه می پزد

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید — گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین | مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من | ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا | حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم | زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن بصیر | تا نگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه | مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید | تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن میکرد و همی آمد بزر | با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن | کوری و ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست | در دل هر کوردون زرپرست
کودکان اسفالها را بشکنند | نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر | آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی | کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت | گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی | غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او | خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت پرش را ولیکن ساختش | بس مبارک آمد آن انداختش

که این بیت در یک نسخه بعد این بیت که شکل شعله نور پاک سازوار الخ دیده شد لیکن چونکه در اکثر نسخ موجود نبود لهذا بر حاشیه نوشته شد ۱۲

همچو موسی بود آن مسعود بخت — کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود — نار می پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می آئی و آن در تو است — نار و خار و ظن و باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود — سالکان رفتند آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر میشود — این نه همچون دیگر آتشها بود
این بنماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده و لی سوزنده — وان گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار — حاضران را نور و دوران را چو نار
این سخن را نیست پایانی پدید — گو حدیث عاشق و صدر حمید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود از عشق آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده — در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد — حال آن آوارهٔ ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما را امید است نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح و یاوه را — آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود — نی بدان که جوشش از سر برود

ایمنان را من بترسانم ز علم — خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت — زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها — در درخت و در نفوس و در نُهی

بر فلک پرهاست ز اشجار وفا — اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان

موج می‌زد در دلش عفو گنه — زانکه از دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ — نور شان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست

ور دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حق بحکمت در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی بعالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانوییها می‌کند — بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان می‌کنند

گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند — پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میل است در ماده به نر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی به جزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن اند — لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را بازگرد — ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد

جنس مایی پیش ما اولی‌تری — به که زان تن وارهی وین سو پری

گوید آری لیک من پابسته‌ام — گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

تری تن را بجویند آبها — کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر / گر نزاری راه اصل خویش گیر

هست هشتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را واهلد

چار مرغ اند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ تر من عرشیم

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است

میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف

میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود — مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود — جان مطلوبش برو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد — هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند — وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش و بافر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته — عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز — کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان — تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده — رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوش و آبرو — شرم می‌آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده — سلطنت زین لطف ملغی آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشید — یا کشش زان سو بدین جانب رسید



ترک جلدی کن کزین ناواقفی | لب ببند و الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زینسان سخن | توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم | وآن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی | آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر | می کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام | تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک سار زان نیکوپی است | کو همی داند که فارس بروی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست | چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست | چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را ازانکه مالک و قاهر اوست وگاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نگاریدی اکل از غوریش / کی شدی پیدا برو تهوریش

عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مرادات همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

ایتیا کرهاً مهار عاقلان / ایتیا طوعاً مهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر

دیده‌شان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب — بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیر قهر ده من اند
می کشاندشان موکل سوی شهر — می برد از کافرستان شان بقهر
نی فدائی می ستاند نی زری — نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار الب ارسلان — با دو سه عریان سست و نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژ روی است — یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گر گشت زفت — جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه برحق ست فتح و نصرتش بده و این سخن بدان می گفتند که گمان داشتند خود برحق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد منصور شد

از تبان و از حسد او خواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق و راست ست از ما و او — نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق ست او پیدااش کن — گر نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش — کور می کردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکر ما هم از ادبار ست — که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار — هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم — بارها بر وی مظفر آمدیم
باز می گفتند اگر چه او شکست — چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او در شکست — داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی مانست هیچ — که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوب ست — لیک در اشکست مومن خوبی ست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی — عالمی از فیح و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر — خانها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس — آب را با بول و اطلس با پلاس

الی الیقین این هردو بیت تمثیل شکست مومنین و شکست کفارست یعنی شکست مومنان مانند شکست مشک و عنبرست که موجب خوشبوی جهانست همچنین شکست مومنان موجب انکسار

سرّ آنکه بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انّا فتحنا لک فتحاً مبیناً بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن مشک بظاهر شکستن ست و بمعنی درست کردن ست مشکی او را و تکمیل فوائد اوست

وقت برگشتن ز حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انّا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه وا گردید تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعهاهم گرد آن دو بقعها / شد مسلّم وز غنائم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق / بر غم و رنج اند مفتون و عشیق

زهر خواری را چو شکر می خورند / خار غمها را چو اشتر می چرند

بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج

آنچنان شاد اند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار — در خزان فاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر حدیث آنحضرت صلی الله علیه وسلم که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست — قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر — نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستیست — غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا — می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف — همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست — فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرید — چون بخندید او چو ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش — نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست — جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان — بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همی گفتند در زیر زبان ‌ ‌ ‌ آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد ‌ ‌ ‌ این سخن در گوش آن سلطان نهد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل این سخن ‌ ‌ ‌ رفت در گوشی که آن من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید ‌ ‌ ‌ آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان ‌ ‌ ‌ نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده ‌ ‌ ‌ آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که رزقش ست باز ‌ ‌ ‌ آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران ‌ ‌ ‌ که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه ‌ ‌ ‌ هین بمسجد رو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد ‌ ‌ ‌ گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اندیشان و پوسیده فنا ‌ ‌ ‌ مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف ‌ ‌ ‌ چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین ‌ ‌ ‌ من شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان ‌ ‌ ‌ نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت ‌ ‌ ‌ پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم دران اقبال تان
بستهٔ قهر خفی وانگه چه قند / قند می خوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر از عدو / خوش بنوشد چه حسد آید برو
با نشاط آن زهر می کردید نوش / مرگ تان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده ش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
گر شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش می کنید این حمله بیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فهمها پنداشتید	تخم منحوسی خود می کاشتید
یکدگر را جد جد می خوانده اید	سوی اژدرها فرس می رانده اید
قهر می کردید و اندر عین قهر	خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید	او در آن مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی	کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود	زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود	تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته	در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردست شان	تا ترا در حلق می آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم	در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام	حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد	چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش	که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون	اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش	نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون	حکمت لولا رجال مؤمنون

دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مومنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان | کف ایدیهم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا

تا رمیت اذ رمیت آمد خطاب | گم شد او والله اعلم بالصواب

زان نمی خندم من از زنجیرتان | که بگردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل | می کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران | می کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا | می روند این ره بغیر اولیا

می کشند این راه را بیگاروار | جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می دود | جانش از رفتن شکفته می شود

می رود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد | آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را | ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیر او را از و دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یک رایه بود
پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید می خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست | جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره | کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست | این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میلِ معشوقان نهانست و ستیر | میلِ عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار | لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست | تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات | زانکه دیدِ دوست هست آبِ حیات
هر که دید او نباشد دفعِ مرگ | دوست نبود که نه میوستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاقِ مست | کاندران کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشانِ صدقِ ایمان ای جوان | آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین | نیست کامل رو بجو اکمالِ دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست | بر دلِ تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست | صورتِ مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد | پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق ست و کسی کش گفت او | که توئی آنِ من و من آنِ تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد | بستهٔ عشق او را بحبلٍ من مسد

رسیدنِ بخاری عاشق در بندگی صدرِ جهان

چون بدید او چهرهٔ صدرِ جهان | گوییا پرید از تن مرغِ جان
همچو چوبِ خشک افتاد آن تنش | سرد شد از فرق تا سر ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب | نی بجنبید و نه آمد در خطاب

کار نآید در بحار اهر بجور | جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید بی‌تفت | چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو | چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور | نه ستاره ماند و نه زو شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون | عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار | گشت آهو بی‌خبر افتاد زار
همچو نزد پشه پیش تند باد | فهم کن والله اعلم بالرشاد

داد خواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری | بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست | کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما | بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری | شهره تو در لطف و مسکین پروری

اے تو در اطباق قدرت منتهی ‌‌ منتهی ما در سگے و گمرہے

داد ده ما را ازین غم کن جدا ‌‌ دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو ‌‌ داد و انصاف از که میخواهے بگو

کیست آن ظالم که از باد بروت ‌‌ ظلم کردست و خراشیده است روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست ‌‌ کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد ‌‌ پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد ‌‌ ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند ‌‌ دیگران بسته باصفاد و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود ‌‌ دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان ‌‌ تا ننالد خلق سوے آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها ‌‌ تا نگردد مضطرب چرخ و سُها

تا نه لرزد عرش از نالهٔ یتیم ‌‌ تا نگردد از ستم جانے سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبے ‌‌ تا نیاید بر فلکها یاربے

منگر اے مظلوم سوی آسمان ‌‌ کاسمانے شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد ‌‌ کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد

ما ز ظلم او به تنگے اندریم ‌‌ با لب بسته از و خون می خوریم

ظلم او بر ما صریح است و عیان ‌‌ نیست ما را چاره کردن جز بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر بر آرد صد نفیر هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان درست خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصمت روبرو پاسخ خصمت بگو و کن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار کو بر آرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کے ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید

باز گردم جانب صدر جهان | در نوازش عاشق خود را نهان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار | بر رخش می کرد اشک تر نثار
می کشید از بیهشی اش در بیان | اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا | زر نثار آور دست دامن کشا
جان تو کاندر فراقم می طپید | چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
اے بدیده در فراقم گرم و سرد | با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشترے را بی خرد | رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ ست عقل و هوش ما | هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش | نے گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول | زین فزون جوئی ظلوم ست و جهول
جاهل ست او اندرین مشکل شکار | مے کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت — ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو — رازهای کهنه می گویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم می رمد — بر لب جوی نهان بر می دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا — بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا — سبزه پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست که شد از امر کن — در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام　　گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو　　گشت اژدرهای منکر زام او

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد　　ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم　　عالمی زاد و بزاید دم بدم

بر جهید و بر طپید و شاد شاد　　یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشگفید از روی او و شاد شد　　در وصال از بند هجر آزاد شد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی باز آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف　　شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق　　ای تو عشق عشق وی دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم　　گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من　　بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید　　ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو　　وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا　　عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست　　بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی و شوخ غره‌ای　　حلمها در پیش حلمت ذره‌ای

اول اشنو که چو ماندم ز شست　　اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود | که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام | گوییا ثالث ثلاثه گفته ام

رابعاً چون سوخت ما را مزرعه | می ندانم خامسه از رابعه

خامساً در هجرت ای صدر جهان | از حواس خمسه بودم در زیان

سادساً از شش جهت بی روی تو | گوییا بارید بر من غم دو تو

سابع از ثامن ندانم ضاله ام | خون همی گرید فلک از ناله ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها | پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعدست و این بانگ و حنین | ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می تنم | یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می گردد بکا | ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می فتد از دیده خون دل شها | بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف | که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان بر آمد های هوی | حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند | مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز | مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان می گفت آن دم با زمین | گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال | که فراق او عجب تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را | تا مجره بردریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهان است و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم | درشکسته عقل را آنجا قدم

ایمن او نبودی دم این افسون × حاضر باش که وقت تجلی دیدارست آوان انکشاف استارست زمان ظهور انوارست هنگام اضمحلال رسوم و آثارست نزدیک شد که بیگانگی از میان برخیزد

بندگی و سلطنت معلوم شد — زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی — تا ز هستان پردها برداشتی

هر چه گوئی ای دم هستی ازان — پردهٔ دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال — خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم — روز و شب اندر قفص در می دمم

سخت مست و بیخود و آشفته — دوش ایجان بر چه پهلو خفته

[illegible]

هان و هان هشدار بر ناری دمی | اولا بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان | الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان | یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست | تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم | سر برآرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم او ناگه دو گوش | کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گرچه بر جوشیده | همچو جان پیدایی و پوشیده

گوید او محبوس خنب است این تنم | چون می اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو | تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من | یار روزم تا نماز شام من

[illegible]

چون بیاید شام و دزدد جام من — گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام مے مدام — زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را — او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن — باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید مے توفیق را — قوت مے بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب — خود بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی ست کاندر شیره رفت — شیره بر جوشید رقصان گشت زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را — که چنین کے دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست — آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست — روز و شب بی‌خواب و بیخور آمدست
بیدل و شوریده هم مجنون و مست — می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین — خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول از رشک گشتی راهزن
در سوے زن نبشتی کاتبش — نامه را تصحیف خواندی نایبش
در صبا را پیک کردی در وفا — از غبارے تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی

راهبای چاره را غیرت ببست — لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست کم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی دواست — گاه گفتی نی حیات جان ماست

گاه هستی زو بر آوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی — گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بروی سرد گشتی این نهاد — جوش کردی گرم چشمه اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت — برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشهای فکرتش بیگاه شد — شبروان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا نه نوشی قالشان — زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان بضدها متصف — خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن یکی پر نازها

بانگ سیبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر زارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هرکه دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری دیده‌ها ی روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بران گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره

کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی | هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست | این بباشد ورنه باشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات | ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت | وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین | سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان | ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد | در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا کو نان خورد دل شاد او | مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور | تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می‌خورند | زور می‌یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای | گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه | تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حق است پس کو روشنی | سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم | کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد | در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو در کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر سر فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وانکه او بگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی بازران / جانب احوال آن عاشق چنان

چون ورے میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزے خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتے کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کردهٔ / از در دوزخ بهشتم بردهٔ

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پاے بخشد حق پرے / هم ز قعر چاه بگشاید درے

هر چه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو / اے اخی در دفتر چارم بجو

قد تم الدفتر الثالث من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

اعلان

نیایش و افزونستایش سپاس بےنثار بارگاہِ حضرت آفریدگار عز اسمہ وجل برہانہ باد کہ تودۂ خاک پرخاشاک را مظہر انوار خود ساخت ہوشت گل فانی بنی نوع انسانی را بخلعت خلافت پیراست۔ مؤلف جسمانی بحیثیت ازبحر الطاف او وبسیط روحانی دو حیثیت اثرگلزار اعطاف او و بمقتضای کمال رافت خود ارتباط ممکن بواجب برابطہ احسن وجود با وجود حضرت انبیا علیہم الصلوٰۃ والتسلیم پیدا کرد + وغایت کلی خلاصۂ کائنات حضرت محمد مصطفٰے صلعم را بعالم ظاہر ہویدا + او تعالیٰ فخر انسان را انواع حیوانات بہین قالب طینی لانی ساختہ + وکمال اشرف المخلوقات نوع آدم را بہ این جسم ہیولانی آراستہ + ہمانا بر خلقش غایتی مہیا کردہ کہ مایۂ امتیاز گردد و سرمایۂ تجلی جلیۂ خلیفۃ اللہ فی الارض شود + بیشک آن نتیجۂ کبریٰ و خلاصۂ عالم صغریٰ و بضاعت سربلندی آدمی حصول معرفت الٰہی ست کہ وسیلۂ جمیلۂ سیر الی اللہ و فی اللہ او را گفتن رواست و کلید گنجینۂ مطالب دینی و دنیوی او را شمردن بجا + ازینجاست کہ مقبولان بارگاہ یزدانی و معتمدان درگاہ سبحانی در تحصیل این طریقت مساعی جمیلہ مبذول فرمودند + و در قطع منازل این طریق دشوار گذار جان نثار یہا کردند گاہی بتلاش مرشد کامل رفتند + و دیگر وقت مطالعۂ کتب سلوک و تصوف را رہنمای فاضل شمردند عمدہ ترین وسائل این نعمت جزیلہ مثنوی مولانا روم ست کہ طالبین فوائد حقہ را دلیلی ست اکمل + و مسترشدین راہ ہویت بجتہ راہادی است اجل + صدہا اولیای کرام از مطالعش بحصول مقصد فائز شدند و ہزارہا صلحای عظام از مضامینش بہرہ یاب نہایت بودند + مگر از غارتگریہای نساخین فغانی بلند بآسمان میرسید + و از کثرت اغلاط دود آہِ مشتاقین بآسمان می پیچید + تا آنکہ بحر رحمت الٰہی بجوش آمد و گلہا تنگ شادمانی از جار طرف بخروش یعنی شیر بیشۂ تحقیق ضیغم نیستانِ تدقیق مولانا و مقتدانا جناب مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان حضرت حجت اللہ فی الارضین سرآمدۂ سکان اعلیٰ علیین محبوب بارگاہ ہیم باسمی حاجی محمد امداد اللہ صاحب مطبع نامی را مجاز بطبعش فرمودند حق این ست کہ خواص و عوام اقلیم ہند را مشکور نمودند + ازاحاطۂ توصیف حسن ظاہر و باطن این مطبوع جدید وسعت بیان معترف بقصور ست و از اظہار کمالاتش زبان ناطقہ مقر بہ فتور۔ مشک آنست کہ خود ببوید نہ کہ عطار بگوید۔ دفتر اول و دویم کہ بعد اہتمام انطباع ہدیۂ ناظرین شدہ برکمالاتش شاہد بیست کافی و گواہی ست وافی + الحمد للہ کہ بشرائط مجملہ ذیل و مندرجۂ اعلانات سابقہ یعنی تصحیح متن و تنقیح حواشی و ازالۂ معضلات عواشی و تزئین بتجربات حضرت مرشد کامل حاجی صاحب دام ظلالہم و انتخابات بقیہ و تحریر عبارت عزیزیہ اندراج نسخ بمواقع مناسبہ تقدیم و تاخیر اشعار بسیر جہای محققہ و تلخیص مضامین شروح متعددہ باختصار مرغوب باقتضای مطلب دفتر سوم ہم بحیطۂ مشتاقین بہ ہدیۂ تیسیر ست پس مرجو از عنایات حضرت باری آنکہ مطبوع خلائق گردد و برادیم زمین منطبع شود + ہرچند ازدیاد حجم دفتر سیوم و دفاتر آئندہ متقاضی آن بود کہ قیمت بہ نسبت دفتر اول زیادتی کردہ مگر اعلانات سابقہ مشعر بر تساوی قیمت مانع آمد حضرات مولانا ممدوح سابق برعایت تخفیف خریداران اعلان کتب مجلدہ کردہ اند و مفصلاً بقیمت مجلد و غیر مجلد اطلاع فرمودہ اند بمقولۂ الکریم اذا وعد وفا میخواہد کہ در دفتر ہذا ہم تفصیل مجلد و غیر مجلد کردہ آید۔ مگر مولانا ممدوح در تیاری جلد نقصانات متعددہ برخود گوارا کردند تا مجلدین ازبست و دو لکھنؤ تلف مبلغات پیشگی دادہ۔ و بعد ازان بعض احباب از ضرب صدمات ریلوی و پوست آفتہا شکستن جلدہا و غیرہ و غیرہ امور امید از خریداران منصف مزاج است کہ آئندہ مولانا را از طلب کتب مجلدہ معاف فرمایند باہمہ حضرات کہ حسب مواعید سابقہ از مولانا کتب مجلد طلب خواہند فرمود حضرت موصوف باوجود تحمل نقصان عظیم از تعمیل پہلوتہی نخواہند نمود عاجز مہتمم مطبع ہذا مثل اہل مطابع زمانہ از خیانت اجتناب کردہ و از انطباع نسخجات زائد از قدر حاجت مالک و مصحح سعی بکار نبردہ خریداران عالی مقدار و تجاران نامدار براہ راست کتاب مذکور را از مولانا احمد حسن صاحب نزیل مسجد رنگیان کانپور طلب فرمایند و نظر بر عرق ریزی مطبع و مصحح کردہ از تبدیل و تغییر لوح و طبع بلا اجازت احتراز نمایند۔ بر کریمان کارہا دشوار نیست + بر رسولان بلاغ باشد و بس۔

	قیمت مجلد	غیر مجلد	محصول ڈاک	محصول منی آرڈر
درجہ اول کاغذ گندہ نہایت نفیس	۱۰	۹	۶/	۲/
درجہ دویم کاغذ سفید عمدہ و مجلد	۹	۸	۶/	۲/
درجہ سویم کاغذ بادامی عمدہ مجلد	۹	۸	۵/	۲/

چونکہ حجم این دفتر بہ نسبت سابق زائد و افزونست شاید بلکہ غالب کہ رقم محصول مخالف مرقوم بالا باشد +

ماہ ربیع الاول ۱۳۰۷ھ